

<p>تتمین سجد مر خشک را چنین بود هر دو سپه بگرد پاد بطلب سپه سلیم گراید و گداز من از بی رخ پیش تو آمدم سر و خوش اگر طلین بر اینک آوری از ایران توران و بهر آن همی در کمان فدا نام تو بود ز من سینه بر شاه نک اگر من کنم جنگ جنگی بر آید دست من این کار کرد پاد است اینک بر سلیم بایر نیان گفت رستم چه بد گفت و رستم جنگ فرامرز چون بد یادش چو رستم ز قلب سپه بگریه و دیگر کار پیره سر موبدان زنده چنان جهان بر شوم بر کرامت سلیم همگیت بر لب بر آورده بسوی کنون خم جنگی ز کشت و ایران اندر بگفت و بر بخت از جان همی تاخت آفتاب توران بیارید پیران ترکان ز بس نره فدای گرنای تو کشی همی خون ببار جان چون شب تیره گشته اگرستی آید یک تن بکن پاد خود ز قلب توران بر رستم آمدی چاره جوی سروا سپه باروش چو از سیاهان تو رفتن چو رستم درفش سپید خدیجی که پیکانش سپید تتمین بگمین اندر آورد نگه کرد همان بدیدگان</p>	<p>بر فرشت از کین دل نه زانستوه و نه زین دلی پر کین خیره کردیم یکی باره و خوش ترک تیغ همان که ز تیغ جهان سخن زمانه بر آید از دوری همان که بر و کج و شهران نه پند همی کام و نسر جام شکسته شود دل سپه جنگ نیام خبت تو بر شاه نک گردد در جنت بد کرد همه اند چون سپه با دو که کشید کوه ز خشک آرد همان سازد که آتش کن همان از جنگی کار آمدش دو کرد و لیس کرانمایه ز خرناسان از بخردان بایران توران بند کرد بنیم چه دارد دل و زورده همتاخت از قلب آتش گرنش همی غسان سوی جنگ چو شب کشت آید که آرد و آید بچین چون سپه بند بند خمش خوار در طلبگاه تن سلیم و کدشت از پیک همی آسمان اندر آمد ز جاک پدر ایند بر سپه جایی همان شب از نزدیک شد نماند مرا جایگاه در کن بر طوس شد دل کینه خور کار روز از ایگار شد کینه که دشان رستم باز شد نگه کرد با کادیانی درفش بگردار سپه ز زبان مید فرود خست بر تارک کینه یکی خیره زده بر بهب و گردد بر او در کز کران</p>	<p>بسا زید بر فلک جانی در خیدن تیغهای بنفش از او سپه اندر فرامرز ببراند از آسمان درفش جنگ رستم با سلیم و بر زمین از او شاه شد جان و سیاه توران بنا شد چون کمان چو شنید پیران همی کشتند کسی سوی و زخ بود میا برادر تو دانی که کمتر بود پیش تو بانام چادر کرد چو شنید از او سخن شریا سپر بر کتف دینار بست کو سید تا چشم آید جنگ بر او خستند آن و جنگی بهم ز تیغ بر سینه سلیم بر او سیخه با یکی سپه ز خرد و نیک بشود همان که اوران زمان بدست یکی نیره با کفش گرفت چنین گفت گامی مو سلیم بر او خستند آن و جنگی بهم چنین گفت رستم ز توران یکی سینه زده بر کمان چنین گفت کاین آید پیک خروش آید از لشکر دور همه جنگ مر جانشه خاک یکی با در خواست از رزمگاه</p>	<p>از او سپه اندر فرامرز ببراند از آسمان درفش جنگ رستم با سلیم و بر زمین از او شاه شد جان و سیاه توران بنا شد چون کمان چو شنید پیران همی کشتند کسی سوی و زخ بود میا برادر تو دانی که کمتر بود پیش تو بانام چادر کرد چو شنید از او سخن شریا سپر بر کتف دینار بست کو سید تا چشم آید جنگ بر او خستند آن و جنگی بهم ز تیغ بر سینه سلیم بر او سیخه با یکی سپه ز خرد و نیک بشود همان که اوران زمان بدست یکی نیره با کفش گرفت چنین گفت گامی مو سلیم بر او خستند آن و جنگی بهم چنین گفت رستم ز توران یکی سینه زده بر کمان چنین گفت کاین آید پیک خروش آید از لشکر دور همه جنگ مر جانشه خاک یکی با در خواست از رزمگاه</p>	<p>شده از تخم اسبان هر یک تو کشی بود که آهن شدت چنین گفت با شاه توران اگر رستم امروز جنگ آید بد و گفت گامی مو سلیم گردد آن سپهر از راهی بد و گفت کاینه بر نای گردد او با تمن سینه آرد بپیران چنین گفت سلیم همان کنون درم فرود شد بد و داد تیغ و کز کران در راه بپسیدان کرد چو شنید کاین سخن یکی سینه زده بر کمان و گریه زده بر سترگ بد و گفت رستم که خبر سلیم که در سلیم از زور کار بشکر چنین گفت که جانی گردد کاین سینه بگردد کنون آمد تا به سپه فروان بگشتند در کمان سرد کار و ما باشد پیک سیان هوا بچیک برگ غناز امید از آن درنگ زمین شد زغش توران بخشند چندان هر دو کرد دو لشکر مامون تن خستند چنین گفت بالشکر او سیاه بر ایشان هر سو کین آید از ایران فروان مگر آید پاد ز قلب سپه سلیم انداشان تمن فروان بر شفت بر سان جنگی بر او خبت با سرکش او سیاه سان اندر آمد بچیم کمر همی جنت رستم که گاد تا پدید رخ پهلوان سپاه</p>	<p>ز نیره هوا بچیک سر که بر ترک و خوش که ای بر خرو نام برده همان نام وزیر جنگ آید همان که طلیت نیار و پیر سپاهم تو جنته و اشتر همی با تن خویش آرد سرخو شستن زیر کرد کز این پهلوان از رستم شکستن ل ز اندر خور همان ش ترک بر کشتن پور خرد و شان کمان بر دست و تیغ از میان برون آمدش هر دو پانی شکسته شدن تیغ پر خاشاک ز ترکان نادر و کس آرد گذر یاد و سپه نمود میادید خود شتر پانی بخشند اندر آرد در خشان ذکر دشمنان بر گزینی همان که ز تیغ شیار کز این سپاه چشم باز بر آن نیره بر ساخته جایگاه سپاه دمان تا قلب سپاه همی کوه در باشد و شکار که شد خاک دیو با چو یکی از او که بارش خاستند که سپه بخت اندر آمد به نیره خود اندر زمین آید همی شد دل طوس و نوبخت پس و نسر مرزا سخن فرامرز و طوس اندر آمد سپه سردان شمشیر ز پیکانش خوزف چو غوی بیرمان بر سینه کار که از تیغ کوه کند راه ز پس کرد رستم هم گنگ</p>
<p>رزم رستم با فریاب و کرفتن او از رستم و فرستادن فریاب کجاست سخن</p>	<p>رزم رستم با فریاب و کرفتن او از رستم و فرستادن فریاب کجاست سخن</p>	<p>رزم رستم با فریاب و کرفتن او از رستم و فرستادن فریاب کجاست سخن</p>	<p>رزم رستم با فریاب و کرفتن او از رستم و فرستادن فریاب کجاست سخن</p>	<p>رزم رستم با فریاب و کرفتن او از رستم و فرستادن فریاب کجاست سخن</p>	<p>رزم رستم با فریاب و کرفتن او از رستم و فرستادن فریاب کجاست سخن</p>

<p>سپه دار توران چنگیز تیا ز پندی خدی شتاب ز رستم بر سپید پای بوس عمودیکه کوبیده هموان بود زمین سر بر خفته و کشته شد سند فرسنگ آن روانی را همه دشت پر استن سیم زود سناوند سر سوی فراسیاب بدانکه کجا هست بگفته شد از این یوزاده یکی شاه فر من اور یکی چاره ساز گفتم بدو گفت شاه ایچند در فرستاد تا آورده شاه فراوش بستود بر دروغ پادمان بهمار بگفت فراوان بگفتند و گشتند چنین تیزدیک پیران سپه هر گشتن بیایست از خونی پاد بگفتش با فرسیاب فرستاد و پیش آسرسگان سپهبد کویلتین با سپا تتمن نشست از بر تختاری چو بدخواه پیش آیت کشته در کج و نیار و پریا تاج یکی طوس داد آن شتاج کسی کو ستر و جوید امینی که گیتی سنج است جاوید سپهناج و سفدی بگودرز هنر ستر که هر نامدار سپهناج تا مرز گلزیون سیا نر بچمن برادر بنید دگر کی بود او شهر خنق بگفتند ما بنده و چاکر چنان که روزی در پیش یکی پیشه دیدند در پیش پس آن ترک خیره بان زواره چو بشینند زمین سخن</p>	<p>یکی باره تیرنگ نشست زمانه بدش با زه در انباشت که چون نیت سل از تک گز تو این خوشش که سوگم بود و یالاه و زعفران رسته شد همی شد تمین پس مگان سنان ستام و سلج و کمر سرخ ز خون سیاوش آ بیرمان چمن گفت فرسیاب نشاند بر گاه با تاج نو سند و از این بنده بگفتم مرا بر کوی توئی رهنمای فرستاده برید آن راه همی بود پیش زمانی دراز سراسر بر آور در از آن وقت مرآن کار را چاره نشاند چو پیران سپه مراد آمدید ز پوشیدنی و گستره دنی که آینه باوش فرود آ نیابند از او بچگونه نشان سوی چمن با چمن را دراز بناک اندر آمد سر ختاری که آواره از زنگ بر گشته بها بنامه و دپه و شتاج همان یاره و طوق و طوق شازد سوی کیش اهری فری بر از رستم چشید بسی بنده فشران مراد هر منند که هر آید کجا ز فرمان تو کس ناید بر ز قراک کشای هر گز گند شا و چکل شکش تیغ زمین خبر بر مان تو نسیم نخچه کوران چسبیدند که کوشی بر او بنشاید گشت بیشین داره سخن کردید بدو تازه شد روز کار کن</p>	<p>بصد جلا از خپک آن روز بار اندر آمد غروش سران بدو گفت رستم که گز کران چو از دم رستم می پیروی هر وند اسپان چون وز انجا که سلین از گشت چو خورشید بر زرد سر گویا چو بشیند کا بد پس اسپا که در کار این کودک شوم مرا و را پا و بر این روی مرا در پاریم با خوشین بز روی بر این کار کردین بمیرفت تا زان که در آمد هم آنکه بگفت آنچه بگفتی بمادر چنین گفت کا فرسیاب جز از رفتن انجا ندیدید فرود آمد از تخت شد پیش باز ز خرگاه و زخمیه و بارکی من این کودک خود را فریاد</p>	<p>وراکرد هموان سپه را گرائیدن گزهای کران چو باز نور بازوی کند و گز گزیان میرفت پر خاشاکی همه پای سپان خون گشتند تو گفتی در چه سنج گشته بگستردی اوقات بر پشت تا تتمن پیش اندرون گشت بیشو بار من یکی را من در افکن ز نیرای من بر خاشا بریم و نشانیش از خنق نباید رنگ اندر اینجای چنان چون سپهبدش فرود همه در پذیرفت پذیرفتی رستم او خواند مراد بنا کام رفتند پس یویا بسی پیش ز بیخ راه دور بسا زید پیران بچاکر کی پا و روم اکنون فریاد</p>	<p>بر پشت که بکن تا پیش در آه از ایران سپه پیش نماند دل شسته شدن رستم سراسر سپه نمره بر شتند هنریت گشتند ترکان بلشکر که خنق گشتند خروش آمد و نا که گز پا و روم لشکر بدریای من که گز رستم در بچاکر آرد چنین گفت پیران فرسیاب نباید که بچاکر از بگشت پس نگاه پیران فرستاد پا و روم یک خسرو سپه چو بشیند خسرو سر سخن چه سازیم و این چه دران گم همه راه بگفتن دیده پر آب فراوش بستود و جوید امینی چو بر چش بیایست شد چنین گفت پیش آیت کشته فرستاد پیران مراد چو در همه مرز چین با خا و خنق یکی در استان و کوی رستم غلامان اسب پرستند گان سپه سر سبز و تو اگر گشتند همه اگر سرش از تن دور کن تو سپه را بیخ نمای بیخ یکی تاج پر که هر شاه بود بدو گفت هر زبر کی داد روا باشد از پند من شنو بدو گفت سالار رستم توئی همه داد کن تو بگفتی رو همه بدیها ساختند و همگی رستم سپه را بوز یکی تنگ تا باشد شش ز بس رنگ بومی زان بدیچا که شاد و خرم بدی رسیدند پیران لشکر را</p>	<p>ز و بنال هموان چنگیز بدان تا ناید گزندش بر بر و یال که بنده با گشت سنا منا بار اندر فرستند که رستم ز بازوی او را سپه کسرا ز خسته بی تتمن بر بگفت لشکر جا برادشک شد سپه دینی مرا و را سوی شهر ایران پر که بر گشتن او بناید شتاب بود شاه را جا و دن سر نشا یکی دانشی مرد از آده بدان فرود از گت در اید نه سر دید سپه مراد زین بدانش کجا چاره جان گم زبان پر ز نقرین فرسیاب نبردیک خود جا که گشت وز نسا خنق گشت پر بپیران گز آمدی را می بر آن سو کجا شاه فرمود گرفتش بازوی شمشیر که پریا بگفت که دشمن همان مور خور خنق بندگان چو با یاره و طوق افشند وز دگر کس از ای سدر کن همه مردی داد و دان سپه یکی تخت با طوق و جا کوشا همان نرم و در زم از تو را که آموز کار زبر کانی سیا پیش خود برادر تو را که از او هرگز نشد گز ز دنیا روز که هر شاه بود بر آمد بر این و دگر در پیش اندر بگفتند ای تو گفتی گز از تازه کرد جز اید رو دگر جای با تخم مخی یا فکشتش از آب و کی</p>
<p>نشستن رستم بر تخت فرسیاب و بخش کردن توران بچلو مان خود</p>		<p>از ایوان هر گز او جری بچاکر زبر سو بچاکر بدو گفت بگفت کتاب آور چو ستر زنده باید که سپه رستم شش نامی آورد ستودش فراوان کرد ترا با سپه سر کور است خود فر پر گاه و سپه تاج سیاسای بر کین از او بما چمن چین آید این سپهبد بجان او زنها</p>	<p>بگفتند ای بچاکر دست بسی کو هر از گنج گنگ دگر یاد فرسیاب آورد ز بیخ امین از خسته نی جانرا خرابه که خدای بر آن سپه سر پهلوان رونت همی از تو رستم فرستاد و دنیا و خنق ز دل دور کن خود را که نشست رستم شمشیر بدین دانهای سپه</p>		
<p>ویران کردن رستم ملک توران</p>		<p>که گز گاه سیاوش این یکی باز بوشستان</p>	<p>بدین بود هر شش جوان را که در هر گان شمشیر</p>		

گرفتند نرین آبرینها
 تمام که رستم بر آسایش
 چون دران یکی درین زود
 بر بخت دل رسید زود
 همه سر بریند برنا و بر
 که نیر کشتیم از فراسیاب
 چو چیره شدی کینه خون
 سر از لشکر سر سر سر
 اگر فراسیاب از برتی یک
 کنون نزد آن بر خیزد تو
 چنین خیر کشتیم بر تو
 پوشش پاشش نوش و نوح
 که کن کرد خاک جفا کیت
 پیار و اسبان هر سو که
 جهان نافر شک سوی کوه
 ترتیب سلاح در تاج و
 شاهند سر سوی شاه جهان
 همه بوم زیر دبر گردید
 ز دیده بارید خواب شا
 با بران زمین زم کین بود
 یک رزم اگر با دشمن
 نزدی کی لشکری کرد
 با سبب سیل و برون
 شد از بیخ و شک جهان
 چنانکه کور در پیش تو
 ز شک چو خوابیک کردی
 سر نهاد از زخمه کیتاد
 بدیای نظرم بکش او
 چنین از جام کار سپهر
 چو خورشید پیداشد ز شمشیر
 بد گفت منسرخ پی زود
 نشسته با بری پر از بوم
 چه کینه زود تو دران
 بر بخت با بری نیست کج
 جان از کی شهر یار آوری
 بد گفت کیسای پند
 همه جهان بوی کی بود

برفش بخت هر یک با
 همه خبک را گرد با پیش
 ز خمر ترا که دشمن بود
 مستحق همان کرد که دید
 زن کودک خورد کرد
 شوایسم دیدار او
 کن با جان زودان
 همه سوی قاجار باشی
 با بران کی لشکر آرد
 چو زرم آیشس هر کی بود
 دل راسته شد روان
 ترا بره این است از این
 بر این خاسته خد خد
 که بود در دشت توران
 رهنمای قاقم ز کین
 با بران کینه بدست
 چنان امدان فرخ
 همان کشته و کتران
 چنین گفت با قهران
 بک آسمان زمین
 نشاید چنین که در
 همه با سان و سیل
 بکینه از ایران
 بر آمد بران در کار
 که ابری بر آمد از ایران
 از این کنش ترک نزار
 ز ما دور سوی تور و زرد
 شمار و سر از کین فراسیاب
 به در و از او کشته
 بر آمد بگردار و دشمن
 همان اخته کیتی افروز
 بستی جان را سر سر
 سوی شنان افکند
 همانا که است بر آید
 درخت و غار بار آوری
 بگو ششم بری تو از
 که دخت کزین رستم بود

زواره یکی سخت سو کند
 هم آنکه که نزد تهن رسید
 چرا با این کشور آید
 همه غارت و کشتن
 بر آمد ز کشور سر سردار
 از آن خون او رنجت
 ندان کسی کان سپید
 شدند آنجن شش آن
 پاید بر آن پر کادوس
 کجا سالیان اندر آید
 چو دل بر نهی بر سر
 تهن برین کشت هدایت

باز آمدن رستم با بران فراسیاب توران

هموی بوی بد نیار و زور
 ز توران سوی آستان
 چو بشیند بد که هر از
 نه اسبان کج و نه
 که هر کس این بد
 ز بهر بوم و دست
 زهر سو سلاح و سپاه
 چو کار سپاه و همه
 همه سوخت آباد و بوم

بخوان دیدن کور سرورش او اکامی

توران یکی شهر یار
 با بران چو آید پی
 همه ساله در جشن
 چو از خواب کور زید
 سپید نشسته از بر
 تو از ادمی ز ما در با
 مرادید و گفت این
 نیار و کسپس را ز کور
 همی نام جستی میان
 اگر جاودانه نانی
 خریدارم این اگر آید
 پاید خزانان نزدیکی

فره رنجت از دیدگان
 خروشید چون وی
 یکی را بر این بوم
 همه بوم و بردست
 بر نیکنه فرنگش
 کسی انبذاندان ای راه
 درست است و دردم
 بزور کان کار از
 شود کام دارم پاک
 که گذشت بر ما یکی
 کند ما بر تو پو شد
 که فرخنده مو بد برد

شمار آهسته پشت سیلان

شمار آهسته پشت سیلان
 نزدیک فرخنده شایخ
 که شد طوس دست بر
 ز شاداب بر شاخ برگ
 همی جان سپار پیش
 همان ز پی کج و پو
 بتوی یکی تازه را
 در کج ویرینه را
 بر ابر اینان بر شد

بجانام او شاه کجسته

بجانام او شاه کجسته
 ز رخ آنچه پرسد بد
 شب زور خبک بزین
 تاشش کمانش او
 چاره است ایوان
 پر از آهسته بر سر
 جانی بر کزین بی
 خزان ما بود کور
 کنون نام جاودیت
 همان نام بزمین
 فرخنده نام تو ای
 چنین گفت امیر نام

کز این پس نگر جویم
 بدو گفت ای در کین
 فرمش کفن نشسته
 ز توران من با
 بر آنجا که دستری
 کنون بکنن که بر
 چو شند کشاران
 که کادوس پیروی
 یکایک همه نام
 با بران پرستنده
 کرتان با بی
 چنین گفت خرم
 تهن چو بشیند شرم
 غلام و پرستندگان
 ز کشته و نیار
 سوی پرس شد طوس
 شد از با فر سوی
 جانی ز آتش
 همه یک پیکان
 همه شهر ایران
 بر آهسته از هر
 خود و لشکرش
 ز باران چو خشک
 شسته بزابل
 بر آن ابر باران
 زشت سیاهش
 میانرا بند
 ز کوران ایران
 با لید بر خاک
 پر از دیده دل
 نگران دیان
 از ایراکه
 چنین که
 که آدر جان
 او دیگر
 با یوان
 شندم که

پند از م از کین فراسیاب
 ویال پر از کین
 که چون و نه
 ندیدند یک مرزا
 همه پیش رفتند
 همه پیش تو یک
 بیچید سپاندل
 نشسته است بر
 همه شمشیر
 همه آنجا کین
 سوی از متکر
 که خوشی کزین
 بر رفتن یکی
 پیار و دشمن
 ز پوشید نیار
 چنان لشکری
 دلی پر ز کینه
 همه کا خاک
 پرست بر ترک
 بگو شیم و این
 بنود و
 کمین ایران
 و کور ز شد
 کرفه جهان
 بگو ز کشتی
 بنرمند از
 کند کشور
 نیار و کور
 ز شاه
 وز آن
 مرادی
 زار و
 که از تو
 چنین نام
 کشاید
 از خواب
 که خسر

چه دستور باشد بر سر
 نهران سالار با نوبت
 پادشاه گشته کی بود
 بگوز زلفت ایچان
 کند بی غیران ایسی
 به پرورد بخت جهان
 بدین کودکی من ز او
 چو شوی ز بهر پرستش
 بدویت امید از او
 پدیر سر بود و بر نادر
 سر انجام تر نزار خانی
 تراز چنان شادانی
 بهمان غیر شادی سر
 منیر چون بر جنبه
 ترا کردار است پرده
 دلش که باشد سرش
 جهان آفرید مکان
 هم از پشت او او کرد
 خداوند هستی بم
 خراز را می فرمان
 بی تاخت نامر تو
 بگو کندش بر او
 بهر مت با او میدون
 بچشم تو هر چه خواهی
 بدو گفت کجست
 بهر رفت هر جا می
 بیگشت کرد پان
 سپه دار توران
 ز این پیاوردید
 سپردش ماورد
 بدان مرغزار
 ای دل جیش
 همانا که خسرو
 یکی ماجوی در
 یکی چشمه دید
 تو گشتی سیاوش
 پیاده بدو نیز

شوم ز درستم بر
 سوی ستیان وی
 یکی با کشتن
 دلیر و سر نسر
 بر نداد و جامه
 سپاهیم برت
 ز مردیکه او
 بمن بر جهان
 خداوند آب
 بینه بسیار
 از و بهر زهر
 کجا می تو
 سرش بر کرد
 که با تو
 توئی سنده
 خردمندش
 پی شش خور
 درختی نو
 از اویت
 خورده از
 هر آنکس
 ز دور از
 بر او را
 غلام دید
 بیا بدین
 کرد با
 بسج و بسج
 در باره
 بر او
 بر آمد
 جهان
 که من
 و کرد
 مرا بخت
 یکی
 نشسته
 چو تنگ

مراد و بهره
 رفیق کیو
 کند بی
 مرادش
 تو پر
 تو بد
 که او
 که با
 نه است
 چو دانی
 تو رخ
 ز روز
 اگر
 چو
 ز بستی
 چو
 که با
 خداوند
 نهران
 ز با
 بدان
 بدو
 چنین
 چنین
 فرستاد
 چو
 زمین
 ز کج
 در حین
 بی
 یکی
 همی
 که

ز او پیش
 نشاید
 که شیم
 بیرون
 روان
 همان
 بزودیک
 ز رفیق
 تا که
 سوی
 پرستیدن
 پس
 ز بهستی
 ز دانش
 پیشی
 بر او
 خداوند
 پادشاه
 ز کیم
 همان
 سخن
 ولیکن
 خود
 میان
 یافتن
 فرستاد
 بدین
 همه
 چه
 انوشه
 چند
 همه
 ز بالایی
 بدل
 چو

تو بدو
 چو خورشید
 بدو گفت
 چو مردم
 نشاید
 پیامور
 تمام
 زمین
 نهران
 بسیار
 همان
 بر او
 منگی
 کنون
 نشاید
 توانا
 چنان
 خداوند
 خداوند
 تنها
 چو گشتی
 کجی
 که ای
 چو پانچ
 خوش
 بدانکه
 به پان
 پیاده
 چنان
 نزدیکی
 سخت
 بر پهلوان
 نیرم
 ای
 پدید
 چنین
 بخندید

که بادی
 زمین
 بره
 از پیش
 مرا
 نشاید
 چه
 توانی
 پر
 زهر
 سرش
 همان
 ره
 مشهور
 که
 خرد
 پیش
 که
 خداوند
 تن
 قش
 کجا
 نشوی
 ز پانچ
 بز
 کیا
 پیاده
 که
 جان
 نزدیکی
 سخت
 بر پهلوان
 نیرم
 ای
 پدید
 چنین
 بخندید

بدل گفت کاین کرد کتوت
 و در گفت کای کیر شاه
 جهانجری ستم کوسلین
 چنین گفت ای کچنر
 چنین و ادب باخ بد شوی
 بدو گفت کچنر دای شیر
 سراسخام کچنر و ای پید
 جهانجری پای آورد
 تو کجنامی و بنامی ازین
 چو کیوان نشان دیدیش
 بدو گفت کیو پهازار
 جان هفت کسور شاشی
 سیاهش رازنده کردی
 وز آن هفت ساله غم
 ز کلاس کس سال تکبیر
 بدو گفت اکنون رنج
 یکی تیغ هندی کردی
 و کجین را نیز کردند
 از این گوی باید فریاد
 جان ز بد خواه و پست
 یکی مرغان است از این
 ببالا برائی یکی مرغزار
 کله هر چه هست از این
 سیاهش چو کشت از جهان
 در بار کی باش کتی
 بدان تند بالا نهادند
 شتابان شد خسرو سوز
 بدین نشت سیاهش
 همی بود بر جای شربک
 بجایید بر چشم او دست
 بگردانید و هو آمدید
 کنون جان خسرو شربک
 که شایه که اندیشه پهلون
 بدو گفت از این سبب
 شد رنج من هفت سال
 که بجز ز او زکی و جاد
 بدان نهانی بود کار

بدین ز خود زین نشان
 خرد را چو شاسته
 چو کنت و شاق این
 جهانجری شروه نو ستم
 که تو کیو که وزدی ای
 مراد و این ز پدیا کرد
 پدید آورد و بندار کلید
 همان کین را با سجامی
 نشان تو پدید است
 همی سخت آب و پخت
 سر سبز و سپید از
 نهاده زبر کی و تاج
 ز تیار و رنجش پرسید
 ز کسره و خج آب از
 زرد و سپر کشت بی
 ترا برده هفت دارم
 هر یکش پیش آمدی
 نهانی بر آن بر نهادند
 ناز و بخورد و نیاز
 همه مرزا جامی
 بیکسوز راه سواران
 پستی بگردانستم
 با تشویر آید سوس
 بر او تیره شد روی
 ز دشمن زمین هفت
 چنان چون بود در
 تتریک آنچه چو شند
 یکپ دراز و خج
 زده چشم او چشم
 برویال میوه و شجر
 بر تیر و از کوشد
 میریج بد در جان
 گم اشکارا بر شش
 یکی بر دل اندیش
 و دیگر که عیب
 ترا داده زردان
 نباشد کس که ز باز

مرا کرد خواهد بی خوستار
 چو کوسپس روی این
 چو بشیند کیوان سخن
 بدو گفت کیو ای سر
 بدو گفت کیو ای سر
 که از شتر زردان کسادی
 با آنکه که کرد در سر
 بدو گفت کیو ای سر
 بر نه تن خویش
 که عیش بر شمشیر
 همه شاد و روش
 بودی ل برین
 سپاس از جهان
 همی سخت با شاه
 از ایران کیست
 مرا چون پر باش
 زدی کیو پدرا
 که هر سه بر
 پاید کردار
 اگر کسی ایان
 تو بر دار زین
 یکی جو پاد است
 سزاد نهایی
 چنین گفت شربک
 بهزاد نمود زین
 میدشت بر بخور
 سپیدار با کیو
 لکاش سبر کرد
 غمی شد دل
 چو یک نیمه
 بدو گفت کیو
 چنین کردی
 ز سبب اند
 ز بالا با
 فرکیس پ
 بدین آبر پیش
 از آنجا که
 چو بر آتش
 همی ز پدرا
 بر آن خمر
 کران کرد
 سزاد کاشکار
 که اهرمین
 همی سسری
 پرانده مغز
 شد از آب

بایران برودا کند شهرار
 ز طوس ز کوز و کاش
 ز با ز انام جهانان
 جهانز امهر تو آدنیاز
 ز کوز و ز با تو که
 بد آنکه که اندر
 از ایران پای
 ز سزاد بزرگی
 آنکه کرد و کیوان
 ز شادی بر او
 بنا ویده کچنر
 که روی تو دیدم
 شادی و خوبی
 که دادار کیستی
 سزاد بر روی
 سپن زانده
 بزیر گل خاک
 نهان ز لیران
 دل ز جان شیرین
 بر کچنر و آتش
 برد سوس ز
 ز دیدار او تازه
 چو او رام کرد
 که فرمان بسوزین
 رفتن کچنر و کیو
 بهزاد نمود زین
 میدشت بر بخور
 سپیدار با کیو
 لکاش سبر کرد
 غمی شد دل
 چو یک نیمه
 بدو گفت کیو
 چنین کردی
 ز سبب اند
 ز بالا با
 فرکیس پ
 بدین آبر پیش
 از آنجا که
 چو بر آتش
 همی ز پدرا
 بر آن خمر
 کران کرد
 سزاد کاشکار
 که اهرمین
 همی سسری
 پرانده مغز
 شد از آب

چو شکند ز راه کونادار
 چو داری خبر بچه
 بدو گفت دانم که
 بر آنم که پور سیاوش
 ز کسواد کیوت که
 همی گفت با نامور
 مراد و سوس
 نشان سیاوش
 که میراث بداز که
 از ایران پرسید
 جاندار و انده
 که دانایان
 بر فتنه از آن
 هما خواب کوز
 دل خسرو زرد و
 سپید نشت از
 بر فتنه سوس
 فرکیس گفت
 یکی رازانده
 تو ای فرین
 پستی یکی
 چو خورشید
 برویش
 همی باش
 نشت از
 فید چو آمد
 آنکه که
 چو کچنر
 کساده از
 چو نشت
 همی سخت
 همی پور
 بدین
 کنون
 که روز
 چو ز
 دو رخ

بر آمد جاضر و شهریار
 همی در دل از خسرو
 که اندر جهان شهریار
 ز ستم کسان و با
 که با خمری با
 که زاید چه
 بر نامداران
 چو بر کستان
 درستی بدان
 ز کوز و زرد
 مرا که سپردی
 بنامم که
 پرسید خسرو
 خرد و پشش
 کبر در آتش
 همی رفت
 چو آمد
 چون دل
 نماند همی
 شنوا گویم
 که بر روی
 در خواب
 بخوان بر
 چو کچنر
 پیاده همی
 بخورد و
 یکی با
 سوئید و
 زبان پر
 بر آمد
 یکی با
 چنین گفت
 همی اندر
 پر از
 دل بد
 سخن رفت
 روان سیاوش

چو آب ز دود پذیر گشت
همان کج و کوپال بر گشت
چنین گفت باکیه کایدید
زین ز تو کرد و بهار گشت
ز گوهر که پرایه تریافتند
چو این کرده شد بر نهادند
سران سوی بران نهادند
نماند این سخن کز میان رفت
چو بشیند پیران غمی گشت
ز کردان کزین کرد کلبا
سر کیو بر بنیره ساکت
سپاهی برایش گوی کرد
دو تن خسته و کیو با رنج
چو از دور کرد سپهر
میان سواران ز آمد چو کرد
از آن زخم کوپال کیو لیر
ز نیزه نیتان شد ز کاف
بشیتین کرد کلبا و گفت
ز کفار خورشاسان نشا
همه خار و نامون از کشته
بزودیک کینه و آمد لیر
چنان برگشتند پیران
سوز دزد چو کیو دریافتند
چه کردید با کیو خسرو گشت
فراوان بشکر مرادید
سرخش و تیره کشی که شد
کران کز ناموم بودی
از آن خنده شد روی
تورفی و نستین امور
که دو پهلو ان لیر سوار
دلشکر کزین کرد پیران
شبه روز برسان شیران
نماند پیران هم در خاک
نخستند و دزد شب آرام
بدان آب نام کزین
بخت و بخوردن چیز که بود
بگیر کردان خسته و کیو و شا

سبک سر سوی کج گشت
همان خجرتیخ و کز کردان
سپهر از گوهر چه خوبی
سپهر از تو را ندیدی
بیر دزد چو که بر تافتند
بران و پیران استین
سنانی چنان چون بود نرم
کس آمد بزودیک پیران
بلوزید برسان شاخ
چو نستین کرد پولاد
فرکین خاک با بخت
برفتند پسر در و پهلوان
براه سواران نهاد و غم
ز دوست و تیغ از میان
ز پر خاشاک شد
سواران سر شد از جنگ
پوشید دیدار خورشید
کاین که خاره است یا
باید توران بر سر کشان
ز خون پاک چون در خون
پراز خون برو خجک
که بر پال بر شان باید
سوی راه و سپهر
سخن بر چنان رفت بر کوی
نبرد در اجم سپندید
بر و ساعدش بر بند
شان سواران چو چو
ز کین شد آند لیران
سپاهی بگردشیران
ابا لشکری از در کارزار
دلیران جنگی دوره
ز رفتن نباید کشان
وز این اعدا کرد
فدایین کسی شد با فریب
شهنشاه کیو بر پهلوان
شهنشاه با کیو پر دل
نشته فرکین دیده کا

بایران کی کج بودش
ز دینار و زر که هر شاه بود
که با با سبیم و کج است
جایانش مسند ز تو
همان ترک پرایه بر گشت
که آمد ز ایران سر نشین
بسیکت بادل آمدید
بفرمود تا ترک سپهر
ببندید کینه و شوم را
فرکین با رنج دیده
زره در بر و بر سرش
بزودیک کلبا و نستین
دل کیو چو نانش از دور
غمی شد دل شیر در نیتان
بدان کین همه فرکین
یکی جمله کرد بر سان
کریزان بر نشتند کج
بدو گفت کا شاه و کلا
کدشته ز رستم بایران
چو ترکان بزودیک پیران
بدو گفت کلبا و کای
بدانکه نآوردم اندر رکب
من آوردم سبب دیدم
نبودی شکست از بر و آل
بر پشت پران و گفت
کنون کیو را ساشی
ز پیش سوار می نمود

بند ز کسی که اندر جهان
زیادت و زنج کوهر
فدا کرد جان زنج
سر بدسکالان تو کند
سلا حیکه بود زور پهلوان
رفتن کجین و با فرکین و کیو
بزرگ یک پدر اول شاه
سخن هر چه گوشتم تر نشیند
برفتند کرد زور کاند
با خرمی و بی بر و بوم
نخواب اندر آوده بودند
دل اغنده و تن نهاد
بزودیک کلبا و نستین
که چون چشمه بودیش ز باغ
ز خون نیتان گشت
نه از زخم کوپال کیو گشت
بدان لشکر کشان با در کیر
ز کیو سر مسند از لشکر
خریدار دار و تن با دار
ندانم که با من کند کار
چنان خسته زار بر نشتند
پیش تو کرد بر کشایم
که کوشم پنجم هم کنون
ز جنگ و ران نیز نشیند
شدی گوشه خرد چنگل
که نکست از این یاد کردی
میان یلان گشت نام تو
سی ز لیران توران گشت
بدین فتح از من شناسد
فدا روی کیو و فرکین
که باید که نشستن از نیوی
ز ناگاه روی بر آند
فرکین از آنجا که بگرید
تا ز کردمش شرمه و ما
شدندی شتابان دید
نماندنی مانی سرخ و خج
که که در و خار از آید
دش سپهر توران

یکی کج گشتند و نیار
سر کج بگشاد پیش سپهر
بوی پیشش زین پهلوان
چو افتاد بر جوسته چشم
در کج شاه کرد است
فرکین کی سبب بر نهاد
همه شهر کجیر را ز گفت
سوی شهر ایران نهادند
چو گویم کنون پیش فراسیا
چنین گفت پیران
اگر آب بگذار آن بد
و سپودن راه و رنج
بیرکتان نذر و نسیب
خروشی بر آورده بر سان
زمانی بخور زانی بجز
وز پیش گرفتند زین
از ایشان فراوان بچکید
ندانم چه آید بر این بوم
خردشش آمد آن کرای
همه خسته گشته گشتند
یکی لشکر آمد پس با کج
از او شاد شد خسرو پیران
بر پشت پران بگفت
که کیو دلا و کبر آن کرد
همانکه کوپال پیش از هزار
ز چشمش دیدم چنین پدید
همی هر زمان تیره جوشانند
نه از یک سوار است چنین
چو زین یاد فراسیا گشتی
کوازه بسی با شدت با کجا
بدیشان چنین گفت پیران
که کیو و خسرو بایران
بگشاد و سر بر نشتند
چنین تا بزودی شد فر
اگر لشکر آید سوی کارزار
چو پیران پانده تر و کید
دوانند بر کیو و نگاه کرد

که بود و وقت سپهر
بر از خون رخ از در خج
بدو گفت کا مهتر با نوان
کزین کرد و روح سیاوس
براه پهلوان بر است
بر نشتند هر سه بگر و یاد
که خسرو بایران است
فرکین و شاه وین حکوی
مرا گشت نزدیک و تر
فخارید سر با بر پشت
چو آمد بر این مرز و این
مران هر دور کیو میا
چنان چون بود رسم
که تاریک شد خسرو جان
همی سخت آهین بالای
چنان لشکری کشی
سوه آمدن سواران
ز فرمان نیروان که باید
همی که روان آمد جان
بزودیک پیران کردن
چو کلبا و نستین
سودشش فراوان کرد
که چنین شکلی نشانی
دلت سپهر که دوز و شت
گرفتی ز دست من دار
نه در پیشم که در شش
نبوتی چو سلی خورشید
تو آهنگ آرد و کردان کن
پند از آن تاج شاهنشاهی
نه مرد درفش و کوپال
غمان خکار و بیاید بسود
زمان نذر ایران خورشید
شماره ز کیمان می
رسید با جوشن و روح
بود آب بار بجای حصا
سپهر پران که چنان بود
بدان خشان خواب که

بد و گفت گایردار بفرست
 ترا که یابند چنان کنند
 بد و گفت کیسوی با تو
 کردید که خواه جهاندارا
 جهاندار پرور یا رست
 ز دام با یاقم من با
 بد و گفت کیسوی شهسوار
 بس پهلونت و شاهانک
 شود رخ من هفت ساله
 بیو شد رخ و چاه چو
 بر اشفت پیران و شام
 تو که گوی آسین بوی کیسوا
 زمانه بر او دم می بشود
 که ای ترک بد که هر دیوار
 تباراج دادم همه جان تو
 دو ترک دهم را چون میش
 ترا خود می مرد باید چون
 که تنها همی کیو خسر و برود
 همه دخت رستم همی بستند
 بختی که کرد رستم بسی
 همین دخت با تو کشب هوا
 بجز سلیمان رستم بشود
 من اکنون بدین خواجگان
 نشانش بر نامور شمشاد
 نه تو زان بمانم نه از سپاه
 بر این تیغ بندی بر مردم
 بر زید برسان لرزه دهد
 بد و گفت کیسوی سپهشیر
 چون کرده سرگرای آدم
 چو کشتی زدشت اندک
 چو از آب وز لشکرش دور
 یکی حمل آورد بر پهلوان
 سر پهلوان اندر آمد بنید
 درفش کرده بدست
 چنان بود که اندر آمد آب
 اندر آمدند شده ای موافق
 چنان لشکری کشن مردان

که آمد تر از روز کار کز
 دل باز در تو چنان کنند
 چو از سحر دار می میان
 سخن بی گراید همه کار
 سر خسته اندکنا رشت
 تو چندین شود دم از او
 جهان را تاج تو آمد نیاز
 چه اندک که پیدا بشود
 و دیگر که عیب آورم ترا
 همان با به گوی سیکر
 بد و گفت گای بد رک بنام
 چو مراد آید کردت نما
 پاید که بر شیره ز بگذرد
 که چون تو سپید بختی بنا
 که ز یاد از من بر جان تو
 بگمتری بنده بشدیش
 میان پلان لاف مری
 همه نامتان تنگ آید شد
 همه بردش خواهش استند
 ز کردان نیاید پسندش کسی
 بمن ادر کردن کشتن آمد
 تمام بگستی کسی هم نبرد
 جهان پیش حشمت کتم قره کوه
 ستم بر سرش دل از فرج
 کتم شهر تو را چون چو می
 بگردید تو جوشن و مغرت
 هم از جان شیرین شد امید
 ستر در گاب اندر آئی دلیر
 سرانجام چه زیر پای آورد
 همی او یکی دیش آورد
 زین اندر آید کز زبرد
 تو کشتی که بود ز دانی ان
 زین بر گرفتیم بگم کند
 شدت آب کلرز بون
 چو کشتی بوی اندر آید
 ز کشتن شدنان گیران شود
 که زین بر فتنه از پیش کوه

یکی لشکر آمد پس امدان
 مرا با سپر هر دو دیده پرتاب
 مرا اینم از پی خسر و دست
 پیروی یزدان دیدیم شاه
 پیروی یزدان جان فرین
 ستم کو هر پاک آن پاک را
 بد و پهلونت و من پهلوان
 اگر من شوم کشته دیگر بود
 تو بالا کزین سپه بر این
 از این سو سپید و زین سپاه
 تو تنها بدین روز مکار آمدی
 گفتند این زده و دبرت کاک
 زمان آوردیت کوشش
 بکین سپاهش مرادید
 دو مهر زنت بود بر کین
 من از رستم از تو آید پیش
 بسایان نان مرد باید ترا
 و دیگر بزگان و می زمین
 با ما دیش کس فرستاد
 بر دمی و دانش بفرزاد
 ز چندان بزگان ابر کزید
 چو با رستم آیم کین خون
 اگر زنده ما می کزین سپاه
 و زین پس چو ستم گرانید کبر
 ستم بود که در کشتادگان
 که هم کندم کنون مرگت
 فغان کردند پس ای شیر
 بسی کزین پر هنر یک سوز
 چو شنید پیران بر آورد
 هر دایح کیو از مو ز شتاب
 که زین از ان پهلوان بند
 هر بیت شد که پیران شیر
 پایده پیش اندر آید چو
 چو ترکان درفش سپه زین
 بر آورد که زکرا از بخت
 نیازد یک سوی کوا قین
 چنان چو بر بگشت بگشت

بیترم که شک اندر آید
 بر دسته نزدیک فریب
 که او از بزگان کین کین
 شرم من از خجک تو را
 سواری غلام برهنه ازین
 سیاهش شیر افکن کی ترا
 همیشه بر شاه بسته میان
 سرتا جور باشد افسر بود
 مرا یار باشد جهان ازین
 میاخی شده رود و در تیر
 دلاور میش سپاه آمدی
 چو مراد آنکه کشتت کجا
 همان پیش این امور کین
 همانا که زدم پسندید
 اسپر آوردیم کشتان ازین
 تو اندر شتاب من از پیش
 کجا مراد آنستاید ترا
 چه فغور و قیصر چه خاقان
 تهنتم بود که ز چندین
 بخورد و بخشش مرا کردید
 سرم بر کین برین کشید
 باید ترا نوحه آرد سنق
 ز من هم مردی بگیتی خون
 کتم شهر تو را کتم هر
 سر سرگشان کیو از آنگان
 کین بچکان جوشن کت
 جایگیر پیش را زین بند
 چو آید بدان لشکر مار
 دو چشم از آب دل خرد
 بدان اسپهبد بر آید ز آب
 ز قراک بکشد چنان کند
 پس اندر خت کیو دلیر
 بر دیش و وز آب چو پای
 به بدینا چار رختند پیش
 پس اندر ز کار او در بخت
 ندید کیمیا سپهر پیش
 که کشتی ندیدست لشکر چو

درفش سپه پیران
 فدایین غلام چو آید ز بند
 اهلک دشمن از نامور بخت
 تو باشاه بر شو بیای تن
 بد و گفت کینر دای ز ساز
 بهامون مرادفت باید کون
 بر او مر هبت هشتاد و
 و کز نوشی و روز آید بنا
 چو پرورد با شرم از رشت
 چو رعد بهاران لغزید کوه
 کنون چون ز غم زخم زین
 یکی داستان و هر بر زبان
 از آن پس بغزید کیو ترک
 که چندان بزگان از کین
 یکی خواهرت بود و دیگر زنت
 نمودی من پشت بچونان
 که این تنگ تا جاودان
 بزگان خوششان کادرس شاه
 تهنتم ز پیوندشان سر نشاند
 بمن ادر ستم کزین شورش
 سپردم بر ستم می خواهر
 مر این روز که بزکاست
 شنشاه خسر و ایران
 سپاهیم تو را چون چو شیر
 تو ای ترک بد بخت پیران
 چو پیران ز کیو این سخن شنید
 سپاه کبر دیم پرورد چو شیر
 شمش هزارید من کبر
 بر بختی هبانتش و زان
 ز خاکش میستی بچید کوه
 هم آورد با کیو نزدیک شد
 بچید کیو سر سنس زایل
 نیکنند بر خاک و تنس بیت
 خردش آمد و از کزای
 سبکدغان گرانند کس
 تهای پلان سوی او بر
 همان از نزدیک پیران

شده تیره از کرد روی
 ز دام کسیر از جرح بلند
 زمین بند با پای تخت است
 ز پیران لشکر شوی مگر کند
 کنون کای من تو بر شد
 فشاندن ز شمشیر جرح خون
 جهان شد چو نام تو اندر
 ز غم کسی از در تاج و کلاه
 جهان جلد در سایه پرست
 ز سالار لشکر صحبت نیو
 انت را کفن خجک شاهین
 که چون بر کوزنی سواران
 سر سرگشان پهلوان کبر
 تبه کشته بردست من دین
 که لرزان بندی بجان دخت
 بر قی غویان موی کین
 بگویند با دور دور لشکر
 دلیران کردان زین کلان
 از ایام سزاوار خود کس
 که بودی کرامی ترا از افش
 صد بانوان شهر با نادم
 اگر ناما به مغر کلا دنت
 تبر و یک شاه دلیران هم
 کین سیاه شمش کبر بر میان
 که نه تاج بادت به شمش
 دلش کشت پر هم دو دم کشید
 بدان تا کشت که آرزوی
 سر سرگشان اندر آید
 کبرون بر آورد که زکران
 که زینان همیرفت سالار
 جهان چون شب تیره با کین
 کندند در آید و کزین
 سلخش بوشید و خود نیست
 دم نای سر غن هندی
 سر سرگشان خیره کشت
 چو شیر اندر آمد میان
 بهینو هست از تن سرش بار

سجاری بر پیش پایده کشان
 چنین گفت کین من پان
 بسکت کاشا انش
 زهر سیاوشم خون
 بچو آنکه کرد کیو
 بچو آنکس گفت کاسیر
 زبده او پرده جان
 یکی سخت سو کند خورد
 کسول سو کند کس
 بدو گفت کاشا ل شاه
 بدو گفت کاسی خیدل
 بفرمای کاسم در بار
 توانی که کوی بچس
 پس لایه سازی بسان
 که کشاید این بند
 که کشاید این بند
 بدو گفت هنر که بد
 بدو گفت پراچ
 بزود کوس سپر
 چو آور و لشکر بان
 بود آنکی پس زنگ
 سپهر بدو گفت آسان
 چو بشیند زنگ خوش
 سپهر چو گفت سپهر
 چو زود کیر شد که
 بدو گفت پیران که
 بر انسان که او بر
 سپهر و بسکت کوان
 سرانجام برکت کس
 زه سپهر اندر آه
 نبرد سر لیک بدو
 که کشاید این بند
 نام چو زانست
 زو پس منبر اندر
 بکشش من تیغ
 فرخس چون بچک
 سومان بفرموده

دوان بر زود و چون
 که قمار شد در دم
 چو خورشید تابان
 فرخس جوانان
 بدان چاه فرمان
 کشیدی چنین
 وزین کرده خوش
 تاج و تاجت
 بنجور و کوشش
 روان از این کار
 نری شاد با کامل
 چنانکه بکشید
 سوار می نباشد
 پرازننگ باشا
 کشانیده کشته
 که کشته در مار
 جانان رو تو در
 وزینوی شاه
 کردار آتش از
 که آور و کلبا
 که بدشت از
 و کردن لشکر
 ز کردون ل و
 سپاهی پیش
 چنان خسته
 نه درنده
 ز پیش بدر
 نه اندیشه
 خزان من
 بر کفند
 دود تم
 بخرخت
 خواهر بود
 بدشام
 بکینه
 بکشش
 اعزاز بکشش

بر شاه بر دشمن
 سیاوش بکشار
 تود استه در
 چنین ان
 بکشش امی
 که دوست
 چو از خجرت
 چو من صد
 بشد کینه
 بچو آنکس
 سپهر ترکان
 اگر خرابی
 بجا اعتبار
 بدو دهب
 اگر دو کستر

هم مرز لشکر
 که بر آگهی
 یکی کوی
 و داد او
 سپهر پیران
 و دادید
 نباشد چو
 سخت اندر
 همانا که
 که زبان
 بدان خوار
 بهمان سر
 زمانی سر
 چو سپهر
 که که کوی
 میانشان
 بسوی ختن
 که چون کوی

دور خساره زرد
 چو او با کشت
 زنجیر تو باشا
 رها کردن فرخس
 خردمند و است
 که هر که زب
 کیم از غوانی
 هم از گویا
 خرد ز آفرینش
 سو کند بر
 که اسبش
 بر زم اندرون
 دو دولت
 وز او نیست
 و ز پیش بفرموده
 نباشد دیدن

امدن فراسیاب
 سپهر جای
 که آنجا
 سوار هیچ
 سخن هر چه
 سرد روی
 دو دستش
 بجا کوی
 بی کوفت
 فزون آنکه
 چندی ختن
 یکی داغ
 بدو از خود
 بدیکر زمان
 بدیده ز
 شود برتر
 بهای بیستم
 ز این سو
 هر پنج با

سپاده خرد یک
 بر شاه پیران
 توده درت
 سز در من
 فرخس ای
 پس از داد
 بدو گفت کوی
 بدو گفت کیم
 دل شاه
 از کشتار
 چنین گفت
 بدو گفت کوی
 کسولش من
 یکی سخت
 بدو گفت
 فرخس و
 برفت و
 چو از لشکر
 و منزل
 بر سپه کابین
 اگر خاک
 سوه آمد
 چو زندان
 کان بر
 بر سپهر
 من آندیم
 با سبب
 چو اندر
 پراکنده
 سپهر است
 مراد او
 یکی تن
 یکی باک
 فرود آورد
 چو کیم
 خود سر
 نشان آه

بوسید و بر شاه
 خردشید و بوسید
 برون آیدیم
 بجز بخت
 زبان پر
 بدان کور
 انوشه نری
 روان از سو
 رخانش پاز
 بخندید و
 که توان
 چو هست
 نام و ننگ
 میان تن
 سو کند
 بر در کف
 بر شاه
 بر و تیره
 بچسبت
 کی آمد
 ندیدی
 خازنت
 ابی کوشش
 میروزی
 غمی کشت
 نه چند
 سار از
 ترکش
 بجا که
 فرخس
 بخورم
 بجا که
 بجهت
 زودست
 فرخس
 همی دامن
 که دانا

که از تنه تور و در کتفا
 رسیدند پس کیو و خنبر
 چنین گفت پس کیو از خنبر
 چو بشنید از او باز بانگ
 بدو گفت کیو ای کشته خنبر
 در که در شاه خوابی می
 نگرده چنین آهین از آبت
 بش گفت کیو ای تو کینه
 چو اندیشی ارشاد ایران توئی
 بهانه تو بودی مراد جهان
 مرا بر کشد ز من بردار خوا
 فرو آید از باره راهجوی
 روان حسد و سایه پشت
 پس او فریختن کیو دلیر
 چو از رود کرد بر سگد
 بر این طرف دریا چنین بگفت
 سویشش باید بر شهریار
 چنین آید و در با که شهریار
 چو آمد بشنود یکی با که
 چنین او اسب که ایشو یار
 چنان بر کشد هر سوار
 از این پس بفرمود و فریاد
 بدو گفت جوان ایشو یار
 بهما که از کاه سیردی
 پراز خون ل زود کشتند
 نوزدی بهر سو بر افکند کیو
 سر آمد از کینه و بخت
 کزین که از او اندانم
 سر دشت نمود آن زین
 هیوان کف انگن پایسی
 ز بهر سیا و دشمن و دیدار
 سپید فرستاده بر پیش خاند
 که آمد خرابان ایران زمین
 بزار رود صد نامور تهر
 جز شد بختی که سوزد شاه
 بزود که هر چار است کاه
 سر آمد به شهر آردین بیت

یکی شاه سر بر زینبار
 بسی بودشان که بختن
 کتاب روانه پاکر چو شاه
 سوی کیو کرد آنجی زیدی
 سخن بی نشان خود کی اندر
 با بازار فرماه خوابی می
 نه آتش بر او بود کار
 نه چنی از این آب خرنی کوئی
 پناه و لیلان شیران توئی
 که پکار بدت تحت شاهنشاهی
 فریختن را با تو ای شهریار
 بنالید و بر خاک بنهاد
 درشتی و ز می مرا و دست
 بر دوشد ز چون از آن که
 کجنگان کشتی شد آسیر
 خردمندش از مردان شهر
 چو آمد تیر و یکی رود بار
 ای از تو کشتی کند خوستا
 هم که باید از توران سپا
 پد ز با زبان نود و من
 که کشی جواد شتوان رکیک
 که شباب کشتی فریاد
 بر اندیش آتش کن کاه
 که باید بر بچخال شیرمدی
 بر آید بر این به در کار دزد
 یکی نامر نبوست از شاهین
 که شد آب چون زینش چو
 بگفت آنچه پیش آمدش
 که آمد ز خلود زین آفتاب
 سبقت بر سالیان آتش جاک
 همیکه و نیرین بر آفریباب
 بر آن نامه کیو که هر فشان
 پیروزی خسرو پاکدین
 اباحت و با تا جاکم
 جاسخی کیو کینه آمدند
 چنان چون باید سوزان
 پادشاه میدان خود به

که توران من آن کار
 گرفتند پیکار با بار خوار
 ای که کند با بیت زاید
 نخواهم ز تو گفت باز
 اگر باشن شاه شهر بر می
 سه دیگر چو شترنگ نبرد
 نه نیزه نه شمشیر هندی تیر
 فریدون که بگذاشت از او
 سبب آب را کی بود تورا
 مرا سینه را در ز بهر تورا
 آب افکند با هیاتان خود
 بیگفت پشت و سپاه توئی
 بگفت این بر پشت شترنگ
 بر آن سو که شستند هر دو
 سپاران چنین گمانت بگفت
 پیشانند از خام کفار خوش
 همه در هیاتش شاه آورد
 ندادمی کنون بدید تو ما
 چو نزدیک دو آمد از تو ما
 ندیدم نه هرگز شنیدم خن
 و یا خود ز یاد ایران او ماند
 سپن گجایی آن دشمنان
 تو این سوزان ایران توئی
 از این دو تا صحنی چنین آ

نماند بر این بوم و بر شام
 که کشتی که هست بر با کاه
 فرستاد باید بختی درود
 از این چو خیرت بنحو همگی
 تراز چنمان نیز بهر بی
 که در یاد او روزنگ باور
 ای با ز خوابی بر این بیک
 ای داد تحت میله در
 که با شتر و بز می نمانی
 از این به بر دل کن بیخ
 و یا ز بر نعل اندرون سپر
 نمانده داود را هم توئی
 بچه به لبان شب انگشت
 جاسخی خسرو سر و سینه
 کز این تراز از تو کت گفت
 تبه دید از آن کار بازار خوش
 گمان گسند و کلاه آید
 رسد روز کین و زت آید
 ندیدم کشتی ز مردم
 که کردی کسی آب دریا
 بر دم زیدوان فرستاده
 شدستند یا مانده از شکان
 همی مردم و چنگ شیرانی
 خرد ماه و کیوان پر توئی

دل و ایران که اید مهر
 نوزدی بجا با دانش
 بدو گفت کیو آنچه خواهی بگو
 زره خواهم از تو که سبب
 که باشی که شه را کنی خوستا
 چارم که تخی کعبه زره
 کنون آب مارا کشتی ترا
 جانی سر آمد و لودری
 اگر من شوم غرق که در دست
 که من بکاشم که فراسیاب
 بدو گفت کینه و هینت
 باب اندرون جان فایم توئی
 با تبا نذر افکند خسرو سیا
 بر انده استان بنیای گفت
 بهاران چون آب روان
 پادشاه کشتی بخور که پشت
 بدو گفت کیو ای یک که خرد
 چنان خوار بر کشت از او
 یکی با بک ز دست بر با خور
 بهاران این آب با سنج
 چو بشنید از انبیا نیکو
 بدان سپاسان و دشمن
 چو کوزد ز چون ترمین
 تو توران که در تخت بلند
 چو با کیو کعبه و آمد بر دم
 که آمد ز توران سپید شاه
 فرستاده حجت و کرد سار
 بگوزد که اسپهان پهلوان
 یکی نامه نزد یک گاه شاه
 پیامش همیگفت نامه بد
 چو آمد بدگاه کادوس شاه
 وزین گهی شد سوی نبرد
 در پیش کسی کرد با کوشش
 بر دشت با نوز پیش
 پادشاهت که در کتاف بلند
 یکی یاره و طوق با کوشش
 بر فتنه بهمان فرنگ پیش

توران نماید پراز کینه
 نشستی که ز پای کینه
 کز زده که شک اندر آسپا
 پرستار یار یک بچوما
 چنین با و پای تو ای کاسا
 زره باید از هر کسی با که
 بد نیاید راه روشنی ترا
 که باروشنی بود با تو
 گرانی نباید که بر دست
 پاید و مان لب رود
 نیامم نبردان فریاد
 بختی می به نیام توئی
 چو کشتی می در انداز با کاه
 جهان آفرین راستای گفت
 سه سبب سه جوش بر کتاف
 ز یاد هو با دبان بر فرشتا
 تو کشتی که این آب مردم
 که جانرا همیگفت بدر
 که چون یافت آن یو بر شاه
 چو اندر شوی نیت راه کرد
 بر آرد از دل کی با دست
 سپا و کشتی و دیده
 چو طوس چو کربلای
 از ایران کنون نیت هم کرد
 جانی از او شاد و چنین
 سرگشته نامور کیتا
 خردمند خاندان هوشیا
 بخشش دیدار بودت روان
 فرستاده بر حجت و کوشش
 جهان پهلوان آمد بر سر شاه
 ز شادی خورشید آید
 بنیر و ز می کیو کیتی سوز
 با خوستا همچو آذر کوشش
 بر کیو شد همی سر غمی
 همه در حسد روانی بگفت
 یکی تاج پر که هر شاه
 پذیره شدند نش ازین

رسیدن کعبه و کیو و کعبه کین ایران و پذیره شدن کوزر ایشانرا

بدو گفت از اید بر صفا
 بگوشی که کعبه آمد بر دم
 فرستاده کیو و کعبه کین
 فرستاده شد نزد کادوس
 جانی بنیادی پادشاه
 بخشد رتم در پیش
 بر فتنه و حسد غلامان
 و از نودی که هر جان
 یکی تخت بنهاد پیکر زور
 همان سر آمد از بر خن

چو آمد پدیدار شاه کبود
 فرود آمد از بارکی پهلوان
 ز تو چشم بدخواه تو بود
 بز کاران ایران بر پیشانی
 بسوی چشم و سر کبود گشت
 بود ز کفایت با می بست
 چو کینه آمد بر پیشانی
 نشسته بر جای بر شکران
 فرود آمد از تخت و شینان
 چنین او پانچ که آن کم خود
 چو گشتم من از پاک دلبان
 بر سیدم از کار و کردار او
 بردش را پیشش و پیشش
 که هستی کوی پر تو هم همان
 عجب اندونیت جانی شکست
 سر سبز زود پهلوان سپا
 چنان لشکر کشند و پهلوان
 پالاش پندخت چنان کند
 بدان کوز در پد پخته بود
 چنین لب و د چون
 سر کبود گرفت اندکار
 نوشتند مشور پریان
 هم نگاه کوز و کوز در
 در پادشاهان زین نهان
 کنون شهر ایران هراسی تو
 با توان خوانش ازین
 پیش جاجوی خسرو دانا
 چو از تخت کادوس است
 بر او رنگ زدنش نشانند
 که او بود با کوس از کینه
 چه گفت با طوس از زوی
 اگر سر می زینرمان شاه
 ز پیش پد کوی نبود پشت
 ایران ریس از دستم بدین
 منم یوز و زود جهان شمر
 بناشتم بر اینکار پیداستان
 تو این رنجها که بردی از

سیاه شدند آن سواران
 که رفتن بسیر شهر با جهان
 روان سیاه و سپس سوزنا
 یکا یک نهادند بر خاک و
 که پرده کیشدی سپهر
 پیار است بر مکانیست
 جانشسته پر بومی کین
 کلاب و می مشک باغ
 بمالید بر روی چشم و
 بید روی کیتی بی سپر
 کجوم دست ساندن سزا
 پیچیدم از خشم و آزار او
 مرا بخرد یافت آن تیر و
 سزاوار و دانا چو شاهان
 که آن بر تر اندازد شوکوش
 پس پا چو آتش اوه
 بر نیت گرفتند پر و جان
 سر پهلوان اندامه بند
 ز به گفتن من بان تبه
 تیا سودا با کرزه کادوک
 بسوی سده می بر پیش شاه
 خراسان روی تمه من
 کشاد بر استر نیان
 فرادش همه و سپه چینی
 مرا برهنایند و رای تو
 که چشمه بهاد از زمان
 همان هر زمان بدید ز
 با یوان در رفتن آرستند
 بشاهی بر او استرین
 هم در ابدی کا و ابی
 که یککام شادی بهاد
 مرا با تو کین چنین در
 دلش بزدگشای می
 سر سبز ز لشکر من
 ز تمه سندی و منم یک
 ز خسرو من پیش من
 که خسرو جو هست و کند

چو چشم سپسید بر دشت
 ستودش فرادان کرد و
 همان کور دید با و بر
 چنین گشت کاشیر این
 که دیدار تو جان فرامیست
 فرزند شد بخت کرد
 که چاره مرد در کنی تو
 رسیدن کجسر و نزد کادوس شاه با
 همه بال بیان از شک
 جوان جاجوی بردش نماز
 پد را به آن رو خوار گشت
 میان بز و کادوس شوره
 ز به جای رسید بر چرخ
 چو چای در یافت منم
 که گفت خسرو کادوس
 که وی چند ختی بسوز
 من آیدم از کوی کور
 وز پیش کیران چاند لیر
 کشانش پا در و در پیش
 مرا و رانید و در هم
 کسی که چون و بود پهلوان
 کبود ز بر شه گرفت آفرین
 و راد او سالار چشدر
 نهاد سر کسیره بر زمین
 بدو گفت کای زوی تو
 منم هر بر ترند از سیاب
 چه سازد کجسر و متران
 از آن کار کوزد شد بر
 بز کاران شیران ایران
 فرستاده کیوست بنام
 پا د بطوس سپس به گشت
 فیره منو چه شاه دلیر
 هر آنجا که پر خاشو یک
 جاندار که تو کم از سیاب
 کسی که بود شهر ایران

شکر با درم ریشته زیری
 گزازان سوی تخت رفتند
 ز دآن مادرم را بر خورشید
 شرم شب روز که زنده
 خرد با منم که دم
 بنزین دستم از روی
 که می شهر یاد جانم
 تو را در مر جبت حوزم
 نه چند بند و تان
 میان بسته و بادای
 بخشود بروی آن شین
 ز چکان آشفته شیر
 سرور که ماند همیشه جوان
 بران کشور و بوم و زمین
 و لادر بخورشید بر و سر
 بهیچو اندمی بد و سیر
 بیاد می اندوه بر کز
 بروی تو سپس صد آقا
 نشسته و خوانند شکران
 سر کشی کردن طوس از کجسر و پیام
 فرستادن کوز و نزدیک
 پیامی بر او فرستاد نغز
 همه شاهرا خواندند آفرین
 به ستوری دار اکین
 که این می تو با خور
 که کیتی قش اندا در
 بدتم دل شیر و چرم یک
 نشانیم بخت اندا بد
 هر بر آید که هر و نزدیک

فرود نیت زودیکان آید
 تو سپس در دلش سپس
 سیاه و سپس از زده کرد
 سپس کوز و کوز کوشا
 سوی خانه پهلوان آمد
 به شتم سوی شهر کادوس
 با دین جانی شد آرت
 چو کادوس کای خنبر
 فرادان ترکان بر سپس
 که تان شوم گشتند
 سلخام بران پا ز کوز
 ز سر کبر سپس کوش
 بدو گفت کادوس ک
 ز کوز کویم بحسب
 اگر نیر ز می سپس
 کانی سپس که بر کوش
 با تبا ندر آمد بان
 سوهش کرمی تم اشیر
 اگر نه مرا هم بیان
 چو کادوس کوش
 یکی خلقتش و کادو
 کیشدی را گفت سپس
 فر کینس کلشن ز
 بر و بوم و سپس
 هر چیز کج روان
 چو کادوس کای خور
 یکی کاخ کیشو
 هر وقت کوز با سپس
 میبند کردان ایران
 بیاد جاجوی کبود
 چو سپس کوشی تو
 بیاد نیر ز می سپس
 چو کیشدی سپس
 با بران سپس
 همی من آفرین
 نوز هم شاه از
 فرزند کادوس شاه

ز در و سیاه و شس
 بهای تو کشور
 بد نیکو ز در
 ز شاه و
 همه شاد و
 همه شاد و
 در و بام و
 سر شکران
 هم از تخت
 که او را
 هر بر و
 ز خو دار
 جانا
 هر آنچه از
 که با من
 زور یا
 که کشی
 و کز
 بهیچوست
 زعانش
 کسی آن
 کنون
 سپس
 فرادان
 در نیر
 سپس
 که از
 چو کادوس
 یکی کاخ
 هر وقت
 میبند
 بیاد
 چو سپس
 بیاد
 چو کیشدی
 با بران
 همی من
 نوز هم
 فرزند

بر سوزد شمشیر از نهر
 چو منی سناهای کوردان
 زان سر سوزان شد متی
 بخشش سخنانم میان در
 بایران باشد چو خسرو
 ناسیم او را که سندان
 سواران خلیقه و دود
 بستند گردان فراوان
 بجانجوی کجسر و تا جور
 غمی شد دل طوس اندر
 بتوران سد تخت شاه
 یکی کینه نبرد که از سیاب
 فرستاده ز نزه کاس شاه
 بتیغ و بکشای بند ز سیاب
 بشد طوس کوز نوز و کینه
 چو فرزند باشد سپهر کلاه
 چو ایمنی بر تن خود فرس
 گران تور دار در زار
 همچون کند و کشتی
 دگر کونج پر بر میان
 چو آید او تاج تخت
 میان کیان دشمن افکن
 نه خسرو تراوش و الاسری
 بن چون همالان بزرگ
 نیای من آنکه کاه بود
 پس از دستم دران سام
 تو این فرو شوکت ز باقی
 دگر گز تو بت است اسکات
 بدو گفت کوز ز خدی که
 چو پوزن صفاک جادو بست
 فرو زنده تخت و سودر
 بجاد و گفت همچو ناله شاه
 سزاوار در بخش تخت و کلاه
 یکی چاره سازم که هر دو
 بر تخت ز راهرمین کوش
 بدان هر دو کشتند همدستان
 چو خورشید بر ز سر ز تیغ

همش فرو نیست بیم نام
 انانین بود جستن سر ایدین
 که نه مغز بودت نه زای می
 بقندی از انجای نمود
 نه بر زین زین چو شهریار
 گرانید و فرود از کینه
 برقتند بر ستوان رسوا
 پیش اندرون اثر کاه
 نشسته بر آن تخت و تکیه
 که امروز اگر من بسازم
 سر آید همه روز کار می
 به شب نه پذیران
 پاد به پهلوان سپاه
 بناید که این سدا کوز
 سخن بر کشادند بر پیشگاه
 چو بر بند بر نشیند بگاه
 نرسی چو بر بل بند کوس
 هم از تخت شاهی میخیزند
 نظر گیان برای دست
 بنید که بر پیشتر زبان
 بر آساید از تیغ و سخن جهان
 دزان خوشتر و ز منی
 پد ز صفیان بود بگری
 همانا تو خود نیک نشانی
 که با شتر و بر زباید
 ز میان که شاسان ملک
 چو در بندگی شربت افق
 خدمت بدو در دل قباب
 که چندین نه پنم ترا بر می
 فریدون که بر میانست
 بگویی که آید چو کوز زبان
 تودل آنگردان آیین را
 اگر سیر کشتی تخت و سپاه
 بگیرد کین اندر این سخن
 نیار و بد فرزند و نیست
 نروزان کوز کسی است
 سپهر اندر و شب زان

دو دم کوز بر خست ازین
 بسی تیغ بر دیم هر دو هم
 تو نوز ترا دی نه بکانه
 سپاه کوز ز کشاو گفت
 سپه کوز کوز لشکر شکن
 چو کوز ز یاد و چندین
 کوز اندر شش نه پیلانی
 بسی کشته آید هر دو سپاه
 خرد سدر می جوینده
 چنین گفت طوس سپهبد
 فریزر با شتر و بر گیان
 بگفتی کسی چون بساوش
 بایران توران جهان
 چو شاه آفریدون گزارد
 مرا گفت از خواب فرج سر
 سلا من را بنستی کونان
 شهنشاه داند که او پا و کت
 چو فرمان بامرد سالار
 بگویی سخن تو بهی من نشان
 بدید او عیب و ضحاک
 چو کوز کوز کشاو چند
 اگر تو ز کشاو را زنی ترا
 مرا ترا گفت پیکار چیست
 چه دانی تو این شاهنشاهی
 ستون کیان شیت ایران
 ترا کوز نوست و الاسری
 دو فرزند پر باید پیش خوان
 بدو گفت کاس کین می
 دو فرزند ما کونان در دل
 از ایشان یکی کان بچرخ
 رفتن طوس فریزر بد
 بهرین و نامیدنی بگشتن

که عام آمدش دانش کین
 کونان ادی و ز یاد دم
 پد ز کشاو بود و تو روان
 که رای خرد نیست طوس
 سپاهش کوز در زبان سخن
 گران خیره شد چشم خورشید
 تو کشتی کشتی خراوشانیت
 ز بران بر خیزد این کینه
 فرستاد ز کیک کاس شاه
 که گر شاه اسپر از آن کوز
 میان بسته دار و چو شیران
 چو زار و سپه دار و شش
 چنین خاد کشارت چو
 کشت دنیا بد بگشتی فرد
 که فرخ نشان از ایران
 بر دیال تو کردی غرق
 دپشت شاهی این کشت
 وزان پیکار می سپهبد
 بر شاه کاس کرد کشتان
 چنان از داد و دشمن پاک
 که بستند بر شهر ایران
 نه طوس نوز شد و شاه
 شهنشاه داند که سالار
 که داری سر ز مغز و دانش
 چو کاه بند بکس کوز
 ولیکن خاری زمین تری
 بر خورش نشان و دشمن
 مرا هر دو فرزند برین کیت
 باید شدن در راسل
 زارم از او تخت شاهی
 رفتن طوس فریزر بد
 بهرین و نامیدنی بگشتن

بدو گفت کای نام ز طوس
 ترا که بدی شتر و رای
 کسی ادب تخت شامی
 دو چشمش تو کونی نه زندگی
 بر تخت کوز ز کشاو
 خرد سپه رشت به شاد
 و نه سواد سپهبد
 یکی تخت بر کوه نه زندگی
 بر آن تخت تیغ خیر
 نباشد جز از کام افراسیا
 که از کاسی که بر این
 چو شند کاس کشارت
 بدو گفت نرم همچو ناله
 سپه پهلوان ابلی سخن
 بفرزند بد که ماند جهان
 بدو گفت کوز کاسی که
 کونان این جهانجوی فرزند
 او چشم ندید است خود
 ز مردی از شتره آید
 از ایران که داند تیغ و تاج
 تیغ سبزه می ترختی
 بدو گفت طوس ای بل
 بدو گفت کوز ز بازار
 مرثیت ز پنکری سنگ
 بر فرخت آن کاه و یالی
 بدو گفت طوس اسپهبد
 او کین تو بت است
 سخنانی سپوده کم می
 فریدون کاه و سزاو کیت
 چو قارن که بودم برادر
 بر روی دانش بکج و بر
 سپن ز بر و سزاو کیت
 بیکر چون کرده باشم کزین
 بمرز که انجا و بهرین
 شنیدند کوز و دوش
 بنین بنگان ز سپهبد
 فریزر با طوس نوزمان

شاید یکی که نه کوز
 ترا که بدی شتر و رای
 کسی ادب تخت شامی
 دو چشمش تو کونی نه زندگی
 بر تخت کوز ز کشاو
 خرد سپه رشت به شاد
 و نه سواد سپهبد
 یکی تخت بر کوه نه زندگی
 بر آن تخت تیغ خیر
 نباشد جز از کام افراسیا
 که از کاسی که بر این
 چو شند کاس کشارت
 بدو گفت نرم همچو ناله
 سپه پهلوان ابلی سخن
 بفرزند بد که ماند جهان
 بدو گفت کوز کاسی که
 کونان این جهانجوی فرزند
 او چشم ندید است خود
 ز مردی از شتره آید
 از ایران که داند تیغ و تاج
 تیغ سبزه می ترختی
 بدو گفت طوس ای بل
 بدو گفت کوز ز بازار
 مرثیت ز پنکری سنگ
 بر فرخت آن کاه و یالی
 بدو گفت طوس اسپهبد
 او کین تو بت است
 سخنانی سپوده کم می
 فریدون کاه و سزاو کیت
 چو قارن که بودم برادر
 بر روی دانش بکج و بر
 سپن ز بر و سزاو کیت
 بیکر چون کرده باشم کزین
 بمرز که انجا و بهرین
 شنیدند کوز و دوش
 بنین بنگان ز سپهبد
 فریزر با طوس نوزمان

چنین گفت اشاکا در پیش
 پس اندر فرزند کوس و فرزند
 برای خداوند خورشید
 شد طوس با کایانی در پیش
 به جزو یکی حسن بهی سید
 سر باره در بد اندر هوا
 بهیمن از یکی راه نیست
 نیامد ز ایران کس این پیش
 بنویسد زرم گشتند
 که طوس و سپهر پر گشتند
 یکی تحت زمین بر جدگان
 ز پیاده تاجی و طوقی ز زار
 بشد تا در بهمن آن شاه
 ز غنیمت گشتند بر پهلوان
 تو امی بهمن جادوی تیره جان
 مراد او در کت فرکان
 بقهر و بفرمان بزدان یک
 بهمان من از پشت بهیمن
 بسان رفتی بر آرد دست
 بنیزه و نام بزدان سوجان
 زیزه ان یکی و پیش او کرد
 تو کوشی که دهد است از بریا
 بر بخت کهنه و سپه سیاه
 ز دیوان بسی شد پیکان
 بر آید یکی با دبا سترین
 یکی شهر و بیاندان ز فرخ
 دراز او بهیمنی او ده کند
 در آن شادسان کرد خندان
 جهانی نترسند از شکست
 چو دیدش و آمد کلنگ ز
 نشست از بر تخت ز شهریار
 بدو گفت کاین کس فرست
 رکشار با پوشش آید پیش
 ز پنجم سرای کسی سپاه
 در آنجا سوئی پس بیا بدیا
 چو از دور خسرو نیارایدید
 که پیروز بگشت شیراز زرد

بجا با سپه من جمیل کوس
 به واساز و از سم سبانی
 توان یافت پرورنی و سکا
 بیامی اندرون کرده ز تکیه
 زمین بخواستش همی بر مید
 ندیدند جنگ هوادار او
 و گریست از کس آگاه نیست
 شکستی ترا ز این نباشد هشت
 نیامد بر از پنج راه دراز
 ترا رفت باید همی ز رسان
 نهادند بر پیل چندی سوا
 بزبان درون چند کوه کرد
 خود و کیو و کوز خندان
 چنان چن بود اندر خسرو
 براندیش از کرد کار جهان
 تن پل و چنگال شیرین
 سرش از بر اندر آمد
 که با قور و دست جان تنم
 ز کیتی بخیزد شاهای سوز
 بگردان همان تیر و نسی بر
 پس آن چرم تیر و نسی بر
 خروش آمد ز دشت دگر
 چنین گفت با پهلوان سپاه
 بسی هر که گفته فاده جنگ
 بهواگشت خندان روی زمین
 بهر از آن و میدان اوان
 بگردند پیش طاقتی بنید
 که آنگه کشت با بوی آفتاب
 که کهنه در آن فرو با گرفت
 هم از پشت شترک شاه
 بسیر بر یکی تاج کوهر نگار
 حجت بهیمن کایانی در پیش
 پیچید از آن سپه رانی سوز
 ترا ز نپد این نام و این سکا
 جو نخت و پیدار و دیو سکا
 بخندید و شادان لبش
 دل دیده دشمنان خیره کرد

همان من برم کایانی در پیش
 چو سپهر ز در افروز در کین
 فر پر زار کچین است در کجا
 فر پر زار کس پس در کجا
 سنانا ز کرمی همی بر ز خست
 سپه پر فر و گفت مرد
 میان پر جوشن پیروز همی
 تو اندیشه در دل سیاه سوز

بسیکت کار روز و نوا
 چو زرد یک در شش برین
 که این نامه از بنده کرد
 که ادیت جادید بر ترند
 جهانی سر سر شاهی مراد
 چو خم در و وال کند آرد
 بفرمان بزدان کهنه درستی
 بفرمود تا کیو با نیزه گفت
 بشد کیو و نیزه که رفته بست
 شدن نامه ما مور ناپید
 جهان گشت چو زردی یکی
 که بر دژ یکی تیر باران کیند
 و در این یکی روشنی بزده
 بر رفتند دیوان بفرمان شاه
 در کجا که آن روشنی بر مید
 ز پر در چو نیم زکت از می
 چو کیمال کیندشت لشکر بر
 همه هتران یک سپک با تاج
 بوسید و پیش بلور پند
 همان طوس کایانی در پیش
 ز لشکر سپهر سوز او گریست
 جهان را پر و ز بنو غش
 بفر از تو کسیر سوز او نیست
 چو زو آگهی یافت کاس که
 پیاده شده بر پیش نماز
 بدوشاه کاس و سوز او کرد

گفتم لعل رخسار دشمن من
 نباشد سپهر و بند و میان
 تو لشکر با رانی متین نیامی
 پیش اندرون طوس این سپاه
 میان ره مرد جنگی بخت
 بجزیری چای بدشت نبرد
 تن بر کش بر سپهر زرد همی
 تو بخوشی این در کینه کوس

نشست جانجوی کجین
 پوشد و روح میا ز آفتاب
 جانجوی تخمینه و نامه
 هم ادیت روزی او در کجا
 سر کاتار جی های مراد
 سر جادو از آمد او درم
 که گشت فرمان شاهنشاهی
 بزرد یک آن بشد باره رفت
 پر از آفرین کرد بزدان سپه
 خروش آمد و خاک ز پر
 نه خورشید پیدان پر و نسی
 کاز چو ابر بهاران کیند
 شدن تیر کی سر سبز پند
 در دژ پیدان آن جایگاه
 شدن تیر کی سر سبز پند
 بر آرد و نهاد آذک شب
 بنه بر نهاد و سپهر بر نشا
 بر فتنه شادان بر شهریار
 هم آسنا بکنند تختی ز زرد
 بهیرفت با کوس ز زرد
 یکی پهلوان زرد کاک گریست
 بنخندید و بر تخت نشا غش
 بدل در از تو از ان نیست
 که آمد ره پور فرزند پند
 بیدار او بدینار انیا ز
 بدان خوب یاد او آن فرزند

کنون از زمان من در کجا
 بدو گفت هر کس که زاندر پیش
 بسپشی نباشد سخن کم پیش
 بشد طوس لشکر شکوی
 زمین سر بر کوشی از پیش
 تیر و کان تیغ و کند
 کسی نیست کاید بسیار
 گشتند بگفتند که زاندر
 چو آگاهی آمد از اذکان
 پاهست کوز و زرد
 بگردندش از دشمن
 جانجوی بر تخت زمین
 نوینده خواند بخت
 که از بند هر من بر بخت
 خداوند که همان بهرام بود
 که این از بر و بوم بهر نیست
 و کرد و خسته سر و شاد
 یکی نیزه گرفت خسرو در
 بدو گفت کاین نامه پندند
 چو نامه بدیوار در زار نهاد
 هم آنگه بفرمان بزدان یک
 تو کوشی بر آید یکی سبزه
 بر آید یکی میخ با شکر ک
 جهان شد بگردان تا بنده
 بشد در شد آنگاه از اذکان
 بفرمود خسرو و بد با تاجگاه
 نشستند که زاندر شاد
 چو آگاهی آمد از ان شاه
 فر پر زار کس کس کرده
 بر آن تخت فروزه نشاند
 پیاد و پیش جانجوی بود
 بدوده که مار از ان بایس
 در آفت کاین کایانی در پیش
 ترا پوشش کنون ناید یک
 پذیره شدش بر بنی از
 بنخندید و در پیر و گرفت
 بدان بر زو آن فرزه از اذکان

بنه بر منم بر نشانم سپاه
 کرد و شمار هیچ بر کم پیش
 نامه نکرد و ز این خویش
 تیزی سوی ز نهادند
 هوادام اهر من سر گشت
 بگوشد که بر دشمن آرد کند
 نه سپهر خورشید کرم هیچ
 بجای ندیدند پیدار در
 بر پر کرد ز کشتادگان
 پیاد سپه در جهاندار
 بیامی اندرون کرد و ز تیر
 بسیر بر یکی تاج و کرد ز تیر
 یکی نامه سپهر مود با افرین
 بفرمان و از هر بدی یک
 خداوند سپهر و خداوند
 جان آفرین ابدل شمن
 بفرمان بزدان یکی لشکر
 بر او بست آن نامه سر ز
 بر سوئی دیوار حسن بند
 پیام جانجوی خسرو داد
 از آن باره در بر آمد ترک
 چو آشد بگرد کام شهر
 گمرکی که بر آرد از ابر و ک
 بنام جهاندار و از فر شاه
 اب سپهر کوز کشتادگان
 یکی کیندی تا با بر سیاه
 ستاره شناسان هم سوز
 از آن بزدی فر و آنگاه
 از ایوان سپاهی بگرد کرد
 بشاهی بر آرد آفرین خواند
 زمین را بوسید و در سپهر
 کند کرده را هر سرای پس
 هم این پهلوانی در ز تیر
 نه چکانه را خواستی شهر
 ز شادای ل پر کشته جان
 شایس هزاره اداد گرفت
 بر آن سپه او ننگ آن سوز

رفیق کهنه و با کوز ز بد شهر من و گرفتن آن
 شکستن طلسم

چنین گفت کای کردگار بشادی سپاس تو دادند ساور و بشاد بر جای که بخش بر عدلش آرد بشاهی بر او آفرین خوانند اگر دل اندیشه شادان تورا داد و فرزند با هم بود سخن اند کو یار این است پرکنده شد لشکر سر فرزند گردون کمان گداز رفت	خداوند ماه و خدای مهر زبان روان دیو داند که بخور تاج کیان خورشید بسی کو چسب شاه طایفه همه زنده گوهر برافشانند بزاز شادانی کنن تو ان همان شایخ کز رخ تو بر جسد در کوید از گمشد باستان همه مایه شادی و کامیابی همه شادانی ز میدان شادان	گرددی هزار جهان بخیم بدین تو بچهره شدم شادان نشاندن کا و پس خسرو بر تخت شاهی بسی زین بر پیادش نوب جانرا چنین بست سازند بجوی پیادای پیش چنین نه بینی که گیتی پر از خوش است که خسرو چگونه نشیند جانجوی بر تخت شاهی دو بهره ز شب شاه فرخنده	بدین تو بچهره شدم شادان نشاندن کا و پس خسرو بر تخت شاهی که خسرو بچهره جزوارانند از کی دست بستد بگردان کمن در برابر دل خویش چنین جانجوی پیادای است چگونه فرستد جوران سپاه نشسته فرزندان با سر سپاهی ز باز سپردن حق زانوی	در با نسوی کای رخشند چو کاوس تخت زین نشست پوشید و بر سرش نهاده ز پهلوی رفتند پر ایگان بدیدیم از این فتن اندر نجوم هر چه داری فروز کمی نیست در بخشش دلور سپه دار بر تخت فرزند شاه دل دشمنان گشت از روی پیش جاندار داور سپاهی	تخت جاندار و پسران گرفت از زمان بست خست گبری شد از نایه در تخت سپهبد سران گرانمایگان از نای فرزند زمانی نیست تور سجد و بر دشمن نه همی شادی آرا دادند همی بود با سر فرمانان دل دشمنان پر ز امید همی بود و بخت کای بر جای
---	--	---	---	--	--



ز دام بایم تو روی ما
 دل پر کس شادان کنم
 بیادی و شادانند خست
 سز و کز گانی بر دست چینه
 که اگر از فرزند ان بود
 از این هر که گوهر بود ما
 مگر مگر کز مرگ خود چاره
 چون جگر زکی سهر بر نهاد
 از ابر بهاری بیاریدم
 چون کینه آن شاه بر کاش
 جهان گشت پر چشمه رود
 چو گاهای آدوسی نیروز
 سوزاند او سپاس ز بهر یکا
 ابزال سام نریمان بهم
 سوی شهر ایران گرفتند
 نغمه سو داکو و کوز و طوک
 و رفتن تن جو آمد پدید
 گرفتند هر سه در راه کاش
 وز اینجا که سوی شاه آمدند
 بر تنم چنین گفت کای پهلوان
 که از آنجخت کنی بر نشاند
 بشاه جهان کونته کای پهلوان
 جهاندار تا پندش بخت
 بر آمدند و کاه از انای
 که نامیکان نزد شاه آمدند
 که خواهم که پنم سر سرین
 بنمیشد سهرت بر ایران
 چو فرزند چون نگه شاهان
 هر آن بوم و بر کان آباد
 همان بدرد و جام می خورم
 ای سوز داده می خست
 نشسته با او بهم شادان
 جهاندار بخت و کاهوس
 بگفت لنگه او با یادش کج
 ترا زدی هر چه باید بخت
 که بکین کنی دل افروسیام
 بکنج و تیغ و هوسه کاه

بستم ز چنگ دم ز دوا
 روان سیاوش فرزان کنم
 چون پندش بنیاد و بخت
 کز این سته که شتی چهار سته
 نیاز دید دست و دستند
 که ز با بود خلعت کرد کار
 وز او تیر تیر سته بیارید
 از او شاد شد تاج و تیر
 ز روی زمین تک برودند
 جهان یکسر از کارش آگاه
 سر هم گمان اندام سوز
 تیر سپهر کیتی فرود
 بدان نماید پرستش شاه
 بزرگان کابل همه شتران
 چو گاهای آمد خیز یک شاه
 بر قند با نای سرفروش کس
 سوزید کرد سپه بر کشید
 بر سینه او زن از شهر
 بیدار سنج کلا آمدند
 همیشه ز بی شاه و درون
 برایشان همه نام نروان
 جانرا تونی از پد یاد کار
 گذشته سخن نامه با بخت
 بزرگان سوی شاه کردند
 بدان نامور بارگاه آمدند
 همه مرز ایران با آفرین
 ابانامور رستم پهلوان
 گزاهه که او بز چنگ و دنگ
 تبه بود و ایران پید بود
 بدینار کبیتی پارسه
 پادسوی عالی آفرین
 خود ز خردان بران
 و شاه سرفراز و دودنیک
 چو آن از ایران بر او کرد
 ز هر دانی از دهنش زود
 دم آتش اند نیاری با
 بخت را او کردی ز راه

بندی تو ادی بد زود
 بشبائیس این سخن گفته شد
 دل دور کابیش می بود
 سهر با ترا دست و با کوبه
 شادانگ باشد ز تخم پد
 چون بر سته یابی خروایت
 جانجوی ز این چار شدنی
 بخت کرد و جهان داد را
 جان شد پر از خوبی و بدی
 نشست از تخت شاهنشاهی
 زمین چون شتی شد آهسته

که خواهم از او باز خون پد
 نیایش هم که پذیرفته شد
 جهانی ز کردار او بر خورد
 سته غیرت و هر سه بلند
 سز و کای از تخم پاکیزه بر
 شناسنده نیک بدایت
 بس بخت سازنده بود
 بخت از زمین رخ پیدوار
 ز بدسته شد دست پهلوان
 سهر بر نهاد آن کلاه می
 ز داد و بخشش بر خوسته

آمدن زال و رستم بنزد کجسرو

سپاسیکه شد دست خون
 دل شاه شد ز سخن شاهان
 ز پهلوان پهلوان پد
 خروش آمد و داد و کس
 رستم سوی زال سام آمد
 چو خسرو که سپیلقن آید
 بختی خردمند و دانش قوی
 که کرد رستم سر پایی و کای
 ندیدم من اندر جان جاور

بد زید کوشش مکان کس
 سرانیده را گفت آبادان
 همه با درفش دسترسند
 ز قلب سپه کی و کوز و طوک
 کشاده دل شاد کام آمد
 سرشکش ز ترکان بر خیز
 که پرورد کار سیاوش قوی
 نشست و سخن گفتن را با کس
 بدین سز و مانندکی بایر

گردیدن خسرو کرد پادشاهی خود و پیمان بستن با بیکجا و پسین کین افراسیاب

ببوم بر سان ای شکار
 ز لشکر بستند از ادکان
 سپاسیکه شد تیره خورشید
 در دم داد و آد کردش
 در اینجا سوی شهر کردید
 جهان آفرین ستایش گرفت
 چو رسد سز و جامه تن
 ابارتسم کرده دستان بهم
 بسا پهلوانان که چنان شد
 ز فرزندکی و نیک شتری
 بنشینش مادر بد و کوردی
 بگویم که بنیاد سوکن پست

شاد می گذاریم یک روز
 چو کیو چو کوز در کلاه
 ز بس جشن خود کردند
 ز داد و بخشش نیاید برنج
 همان بامی و تخت و فرشتگان
 با تش که بر نیایش گرفت
 بنجوب و با ستایش آد تها
 همی گفت کاهوس پیش کم
 زن و کوز و خور و چاشنی
 ز شاهان بهر کوهی بر تر
 نیچی گفت کسی نشوی
 خرد او جان ترانید پست

از ادی و ز کس سوزند کرد
 بیایر چون کشته سرو شاخ
 اگر پادشاهی بود در کبر
 بهر کی بود انباشد کفر
 سز و کای از سوی از هر کسی
 در این چاره با کین آمد هم
 کوز و کای بگرم با غار کار
 هر آنجا که ویران بداد کرد
 فرستاده از هر کشوری
 بند در جهان کس نبکالم
 چو هم و فریدون سپاسیکه
 که بر تخت نشست فرزند
 تنق سوسی شاه بنهاد
 پیش از رون نامور کین
 که لویست پرورد کار پد
 پذیره شد بنشین در دوا
 پیش کوه سلیمان آخستند
 نهادند سوی سنبله مرزوری
 فرود آمد از تخت و کرد آفرین
 سز زال در ایرد گرفت
 رخس گشت پر خون آن
 در پیش چو از تخت بر خیزند
 چو خورشید شمشیر جهان
 چو طوس چو کوز و کوی
 چو آنه کشته شد بر کس
 بدین امی کشته بکسیر
 چو شاپور و بهرام شمشیر
 همه بوم ایران سر بر کشت
 بهر شهر نشست و نهادت
 چنین آورد از آبادان
 پاد خزان از آنجا کاه
 چو زوز و زرخان بر آید
 از افراسیاب در آمد خست
 بسی شهر می از ایران جوا
 کنون ز تو سو کند خور هم
 بکنج و فرونی بخیری زب
 بکونی بداد و خورشید و

کم خون دانی با لم بروی
 سز و کاشش برید یکا
 باید که نیکی کند تا جور
 شاده کسی دیده بی هنر
 بچو شتی می ز بخشش بی
 سپاسی از آزاد رنج و هم
 که چون بود کردار کی شهر
 دل بکمان ز غم از آد کرد
 نه هر ماداری بر استری
 کاه و سز و دود و دم
 ز داد و بخشش نیاسود شا
 سنج بزرگی بر بکندی
 ابان شاد کای و بد ز کس
 درفش بنفش از پس سلیمان
 وز او بیست پدید بکیتی
 جهان پهلوانان چندان
 ز شادوی بر آفرین خستند
 گرفتند شادی بدید
 تنق بوسید و کوه
 ز بهر پر دست بر سر کس
 ز کار سیاوش بر آید
 نهادند خوان می آهستند
 شب تیره رگشت سز و کاش
 چو کز کین کسهم در نام
 چنین گفت شاه جهان
 که پویند سپند بهر جهان
 چو کز کین چون شرن تیر
 با آد و برانی اندک خست
 چنان چون بود مردم بخت
 بشبائیز کان و آد کاه
 نهادند سوسی کاهوس
 بکسیر دایوت بر تیره خاک
 و درج را بخون و دیده
 تبه کشته از رنج افراسیاب
 نباید که سوسی ز آد کند
 پیش از آد آیت پست
 تیغ و هوسه رخت و کلاه

بیشتر کردان با دود
 میانجی نوحی بختیگر
 پیمان بود بصدق
 بناشتم بر آه کورفته است
 نیاسایم از حکم او کز آن
 بر اینم و زین بزرگرم
 کواگردستانم درم
 بزرگان هر آفرین خوانند
 جهانم از شتم سرورن
 بسکت کاپه که بگذرای
 تو دانی که سالار توران
 بر این مرزباز از شمشیر
 سخن پر بنده را و دیگر
 بی ای بد باشد این دی
 فرادان ببالید رخ بزمین
 پیویم این بوم ایران
 شختین بکوت او سمر
 بد خرد از او بچ و سختی رسید
 کون که به ویره یاریند
 بر این هم از پیش پرورن
 بنیدید این یک اندک
 چو کید این را چه پانچ
 بزرگان سانج پارسند
 ز ما در همه مرگ را ز او
 با ایشان فرادان بخوانند
 ز نپلو همه بود از آنجا
 دو چشمه در بار دادن
 شختین خوشان کوس
 گزین کردستانم از نوحی
 سده دیگر چو کور ز گشاد
 چو شخت و ستار گزین
 بکار بودی بختارشان
 نگاه خبر بودی پیش کس
 ز شکر گزاه صد پانچ کرد
 کنارنگ با پهلوانان
 بفرمود که ز شهر پرورن
 نهادن پیشین از بزمین

برور سپید و شب لاجورد
 منش بر داری ز بالای
 بختار سپید و دل بختار
 کز این او جا تم شست
 مگر کاره گیر شود ز اسان
 بی تاب بود در جهان آب گل
 بزرگان لشکر همه بختار
 شکتی ز دشمن فرومانند
 پاسد و جای نیایش
 جهانم روزی و روزی
 نه بر هر وار و نه ترس
 همه خاک غم بر دلیران
 بنیاشی بر جان کاس
 خرابی بود در جهان این
 همی خواند بر کرد کار آفرین
 از اینم ز ما خان کور کسب
 که پروردنا ویت جان
 میان برادر بختار
 جل سر سرد و شتریند
 ز خبک یلان کوه املان
 بفرمان نیردان پیشتر
 همه بکسره رای فرخیند
 بدروه ل از جای بختار
 همه بندایم چه از او
 که آبا و اجدادان زمین
 سخنانی با بستان
 بنویسی و فراد شکست
 صد و سه سپه بختار
 چه کردار و همه لشکر
 که لشکر بر ای آباد بود
 بزرگان سالارشان
 بزم اندرون نام
 بجهان کردن داد
 کهنان ایشان هم
 روانی بزرگان آفرین
 ز پهلوانی شست و
 همه یک یک خوانند

باد سرد و بون آفرین
 بادار داند سو کند خود
 باد سرد و بون آفرین
 کبوشم سخن پر خوسن
 نه خشو شویم ز سخت و کلا
 بر این کشته من کواچی
 چو بشیند از او شیر
 در این می خوان می خوانند
 پیش خداوند کردان
 فدای تو می بر همه کار
 بویران آباد نفرین است
 بیدار خون سیاوش نکجا
 تو دانی که دراز بکوه
 ز خوی بدش میدار
 در اینجا که شد سوی
 ندیدم کسیر که دشا بود
 در چون نیاشاه از او
 در نو زان شاه از او
 کین پر بست خوام
 بایران مداریدون
 بر آن خون که بر این
 بایند که شد بدین
 بختند کاشاه دشا
 چو پانچ چنین یافت از

سخن سیاوش بجان
 برور سپید و شب لاجورد
 سخن سیاوش بجان
 دل جان بدین کینه
 نه آرام گیرم بیگانه
 خرد بر این بادشاهی
 سوی آتش آورده
 در کوه مجلس یاریند
 رفت آفرین اکبر
 تو اسان کنی رنج و تیار
 دل بختار بمان بر از کین
 همی سخت تاجان کرد
 همان ترا دوست
 ز شمشیر دل خسته
 بر پهلوانان کردن
 تو آفریدار بوش
 که از دل می بر کشد
 بختار سرش از تن
 بگردانم این بزار
 بتوران سپاه
 کنکار ویت و آفرین
 کافات این بد شاست
 همیشه دل ز رنج
 ز طوس ز کور ز پهلوان

ببر و بیک است از
 بجان خرد با سانی
 که هرگز نه بچم سوی
 میانم بنیدم بدین
 اگر کوزدی زمین
 یکی خطا شستند
 بر نهار دوست
 بود بختار
 شب تیره تار کشد
 بر روز جوانی تو
 همان نیز سالار
 دل شریاران
 ندارد و شش
 بکین چه رسیده
 چنین گفت کاس
 همه حشمتکامند
 چه بد در جهان
 بایران
 که بختار
 توران کرد
 اگر کشته
 گر این کشته
 تن و جان
 رخ شاه شمشیر
 بخت از این
 بفرمود خسر
 سر او ز شخت
 هر آنکه
 که تاج کسان
 فرزند
 رستم
 کهنان
 برایشان
 سر کهن
 بختند
 همه سر
 همه بند
 ز بزم

که بر زمین
 تیغ و کبوتر
 نه بچم
 گریه
 روان
 بختار
 چنین
 بزرگان
 خروشان
 مرالی
 زانج
 بلای
 بیدار
 بنیاشی
 دلیران
 همه
 همان
 ز بس
 بکشید
 از پیش
 هشت
 و کرمیت
 علم
 که دولت
 چو از
 که کوسید
 چنان
 دل
 خداوند
 فرزند
 سواران
 که بودی
 که در
 بختار
 همه
 ز بزم

شمردن کخیر پهلوانان را
 کردن ایشان را و اسان لشکر
 کرم

فریر کاکوشان
 ز سب سپه بختار
 نیر سپه دشت
 ز خوشان
 چو سینه
 ز خوشان
 در شمر
 چنان
 سر راه
 بختند

بجا بود
 که بروی
 دلیران
 چو کرم
 که زوین
 که بود
 دلیران
 ز بس
 در شمشیر
 همه سر
 همه بند

بجا بود
 که بروی
 دلیران
 چو کرم
 که زوین
 که بود
 دلیران
 ز بس
 در شمشیر
 همه سر
 همه بند

بجایکه بودند اسبان بی
 ابرازی اسبان کند
 که گوشش کیستند گازی
 همان فرزند و هم زین شاه
 کجا پهلوان خاندان از اسب
 هم اسب نامه برهشت از اسب
 و از اسب پاد بجای نشست
 همان خود پاد هم پرنیان
 که از اسبش سر بر نهاد
 پرستنده در بیابان گرفت
 ز پوشیده رویان آه است
 پرستنده دار در دور جنگ
 بناید زون چون پادشاه
 شاه جهان بر شایش گرفت
 جاهد از از اسب بجور گرفت
 محقق ز نمره بر او رسیده
 سرش از اسب زنگاه آورد
 بسی خاند بر شهر یازون
 دو صد خرد و پای سپید ز
 زهیرم کی که پسند بلند
 دلیری از اسب بیا شد
 و کر لشکر آید ترسم زرم
 فرمود صد و پنجاه گن
 چنین گفت کین یار و سپه
 بوسد زمین گذار و پیام
 پرستار و اسب نامه زنگار
 از اسب چنین گفت شاه جهان
 گوای بد زیش خوشخوار
 بریدی سر نو ز نامدار
 فرستادش پیش صد تن نوا
 پیچید کردن فرمان شاه
 شهر یاری چنان چند
 چو خوا می کرد و لم ز پاد
 فرست برم تا چون پاد
 ز آرام سازم بدین کین
 چو روی زمین گشت چون
 چو خاند شده که چون خاند

لشکر که آورد چو پان کله
 سر با و پان بند بخت
 شود کین و دنیا بر چشم خوا
 یکی جام پر که هر شاهوار
 بیداری او شود سر خوا
 بجای ندر و ن فرزند کی
 که در چنان جام کو پر دست
 دو کله خیز از بسته میان
 در خاند اما در فتح ترا
 از او بکن نه اندر بخت
 پیاد و کجور آن خواست
 که از او آرام کرد و جنگ
 که از تیغ باشد چنان در تیغ
 جهان فرین انیاش گرفت
 که ده جام زین پاد از نقت
 بشک و کلاب ندر آید
 پیش لا و سپه ماه آورد
 که بی تو ساد اکلاه و بکن
 یکی اسب خسروی ده که
 فرزندت بالایش از کله
 همه کاسه رود و تن اندر
 بر دم اندون کر گس از
 که کجور پیش آورد و پند
 که بر پاک جانش خرد و شاه
 گوید سخنان که گویم تمام
 به داد و آن که هر شاهوار
 بگرین میلاد اندر نهان
 چو تو در جهان این بهیا کرد
 که بود از کینان جهان و کاه
 بر سیند ایران توران کاه
 چاند تر کردشت و پناه
 بریدی بیان سر کوسند
 نباشم بدین کین تو کین
 سر نشان سببم در کج
 بگرین تو زم ز او سیاب
 از اسب ز کله اندام چرخ
 باران نامه خردش خیر

فرمود کان که کند بخت
 از اسب جهاندار فیروز کرد
 بکجور فرمود پس شهر یار
 نداد پیش سر فرزند شاه
 سر تیغ و سپش کار و بخت
 من نام سرش گفت پیش
 بسی اسیرین کرد بر شهر یار
 چنین گفت کین یار و پند
 جهان پرن کیو بر جت با
 بسی فرین کرد و بخت شاه
 چنین گفت پاد شاه
 بر رخ چون بهار و با لا چرخ
 بگم کندش بچر و کمر
 از او شاه شد شهر یار بگر
 شامه نهاد بر جام ز
 پرستنده با کرده غلام
 بر زد بر این کیو که در دست
 در اسب بکجور فرمود پند
 چنین گفت کین یار و پند
 که از اسب نامه است از اسب
 بدان که گنج بود زنگاه
 همان نه است کیو را و شاه
 هم از کج صدانه خوشای
 دلیر است و پند اول چرخ
 ز کشتار و پانچ آرد من
 بر شهر یار اسیرین کرد
 دلش بود سوزان دید پند
 که خون برادر بریزی چرخ
 چو بار تم آمد سیاه و شکین
 بر بخت کاهس از آن شاه
 ز بهر تو بگذشت ایران پند
 در این سخن من راستی
 کردی زده اگر از تم تو
 و کرمی از رای و کشتار من
 چو بشیند بگرین خیر و یار
 سپید پاد با یوان خیر
 تنهن پاد نبرد یک شاه

سجک اندرون کرد و بخت
 ابا که ز بخت بر شخت ز
 که از جامه و جام کو پر کاه
 چنین گفت شاه جهان پند
 لشکر که با بر و زنده
 بفرمان او از فرزند و ما
 که جاوید باد اسب نامه
 از ان منی نبر بر سر منم
 کجا بود در جنگ بکس از
 که گیتی بکس و با باد
 که اسبان این خبر و یار
 میانش چو غر زرقن نبرد
 بد انسان بیار و که دار و بر
 چنین گفت کاس نامدار گ
 ده از نقره خام و هم بر که
 ده اسب کرانایه زین گام
 میان جنگ آن پهلوان
 که ده خوان زین نه شکین
 ندر در تیغ از پی نام کج
 بد لکه که گذشت از زده
 پس خیرم ندر نما ندر
 چنین گفت کای پهلوان
 که آب فرود است کو بی
 نه بر تا باز شیر در جنگ و ما
 که یار از این نامدار بکن
 که با جان خسرو خرد و بخت
 که از یار بر و سوس فراسیا
 جان بر سر کین چرخ
 که بر تو جانز کندار و شک
 ز دستم کان بر دیند اش
 درفش و سپاه و کلاه و کین
 ندیده جهان هر کس خرد
 کسیر که در گیتی نکتند
 پارای لشکر به پیکار من
 پیش جهانز کندار و کاه
 بر رفتند که ان سوس خرد
 از ایران سخن گفت از تاج

بسی سبب کله آورد
 در کج و نیار بکشد و گفت
 پاد و صد شخته و پانی
 که اینت بهای سرلی بهای
 سبک شرن کیو بر پانی
 خاندان آن از دانه است
 بکجور فرمود پس شهر یار
 که تاج نراد آور و پیش من
 جوان بود و جای نام جهان
 بفرمود تا با کرده غلام
 کسیر که چون سپر متحد ترا
 یکی با هر دست نام سپری
 بر دست پرن نهم بر
 چو تو پهلوان یار دشمن مباد
 پراز شک جامی یافت
 چنین گفت اینها مراد گدا
 که انایه خردان آهسته
 بر اسب نیار و شک و کمر
 از اسب رود تا سوس کین
 چنان خوست کانه کین
 همان کیو گفت این شاکر
 ای تیغ تو آج روشن با
 ز پرده پرستار چرخ آورد
 پایمی بر نرد و فر سیاب
 پایزید بگرین میلاد دست
 شوم چون بر گفت شاه جهان
 پیام آنچه گویم بد و باز کوی
 بایران ان مره لرزان کجا
 بد بکجور زکی بر انکجور
 از این بر سیاوش کی کرد
 پناه تو خستای بد بخت
 چنین خند گویم ستمای تو
 چو کسیر و چون فرود
 و کرد بداد از نردان پاک
 نشت از نردان ر اچو کجا
 می آرد در دست کزان خرد
 ز داده قرار ز با و بهم

همان ز مردی بکار آورد
 که کج بزرگان نشای بخت
 همه پیکرش که هر زرش من
 پلاشان و در خم و نراد
 میان کشتن از دانه است
 که در زرم نردان پاد
 که آرد و صد جامه زنگاه
 و پیش این نامدار بکن
 که نامش نماند شود در جهان
 ده اسب نماند و بزین گام
 سر ز کردار دول شیرا
 سخن بکجور و لبر و شکین
 پاد بر شاه سپهر و کمر
 در خنده جان تیغ با
 ز فرسوده جامی از کلاه
 بود در تیغ زور جنگ ترا
 بر ندر پیش ای آهسته
 پر بر روی و با کلاه و کمر
 و پد بر روان سیاوش و
 از ایران توران کسی کند
 همان سوختن کوه کازنت
 چنین با و بی بت بر من میا
 سر و جاهد از اسب شده پند
 ز پیش نیار و سپهر ندر
 بد از راه رفتن میا در دست
 که نام پیام و ندر نهان
 بجزان هفت من یکایک بد
 خرد شان تو پیش زان ک
 ز بهر کوه کج و درم رختی
 بدان از خوشان پند کرد
 که کم با و نامت ز کرد خندان
 همانا که دوزخ نرد و جانی
 که بستند بگرین با هم میان
 بجز ریشده و آده نامک
 بتوران زمین زده نهادند
 فرادان یعنی زده کهر خندان
 ز بهر کوه نامی دشمن کم

جلد اول

خسین گفت دستم بشاه
 چو کاوس شد سپیدان بر
 فراوان گمرز همچون
 ز یک نیم برسد و اندک
 ز بس غارت و کشتن قلع
 اگر با ز نزدیک شاک آوردند
 توان مدار که ایران سپاه
 فرامرز زاده سپاهی کران
 کشاده شود کار بردن
 چنین تاج و تخت تو فرزند
 چو خورشید تابان بر مذکوره
 نهادند بر کوه ستمت
 یکی تاج بر سر زدند کهر
 همیزه میان سپه پیل کام
 تو کشی بدم انده است
 سر پرده برد از ایوان
 از آن نمود خسر و سر کشان
 سختین سپهر پریش
 همیرفت بان و باز سپه
 پیش از کور ز کشاد بود
 هزاران پس پشت او سر فر
 پس هر یک اندر کور کوش
 بگور ز بر شاه کرد آفرین
 ز باروش پیاچ پرانند
 همی خواند بر شهر بار آفرین
 سپاهی ز کردان کوچ و پیاچ
 درفش بر آرد سپه یک
 نپنداش سخت کرد آفرین
 گزیده پس اندش فراوان
 همیرفت بر سان شیروان
 گزاده سرگه کیو کان
 سواران جنگی و مردان
 هر آنکس که از شهر نبرد بود
 پس او برده فرستاد
 درفش بیان لاورد
 که جاوید با وی در شهر
 سپرد از قنوج و کشیر و سند

که انی نام بردار با آفرین
 پیش از او نام و قنوج
 و هستان بسیار پیاچ
 قنوج و کشیر و انام
 سر ز با تو دران بر فرخ
 و کر سر بر این بارگاه آوردند
 بخت تو شادند هم
 چنان چنان باید زنگ
 حکام ننگان شد هشت
 سپهر و انش تو بنده
 سرانیده مذکرتن
 بیار آمدن خسروانی
 سنجک اندرون گزوه
 ابا زک ز زین زین
 و گشت خم سپهر
 سپهر ز خورشیدان
 چنین بود در پادشاهی
 که در کور پیش جهان
 سپاهی همه غرقه در
 که گیتی برای وی با
 غنا دار با سینه
 همه بادل تیغ و ز
 چو بر کیو و لشکرش
 همه در دل ننگ
 از او شاد شد شاه ایران
 سکا لیده خبک نند
 همی از درفش میاز
 بر آن بخت پند و فرخ
 از و لشکر خسرو آ
 ابا لشکر کشن
 پس همیرفت با
 بسی آفرین کرد
 ابا سینه و تیغ
 که با فرو باز
 که کس نبود
 با نیش تاج و تخت
 بچرا می سپه بند

بر زبستان کی شهر
 گریستند آن شهر
 جهانیت از خوبی
 و گزیدر پیش سوی
 کنون شهر یاری
 چو از ز کسیر دست
 سپن اسپه چند
 کجوتابند بدین
 چو از شاه نشین
 بفرمود خسرو بسا
 بر آمد پیره ز در
 سپاه نشت از پر
 فرقه هشت از تاج
 یکی مهره در جام
 همی چشم روشن
 چو بر پشت پل
 همی بود بر پل
 ابا کر ز و تیغ
 بر او استنیر
 درفش از پس
 یکی کرگ سیکر
 تو کشی که گیتی
 پس پشت کور
 ابا لشکر کشن
 پس گستم شگش
 که کس جهان
 بسی استنیر
 از پس و گز
 سپه را بگردار
 سپاهش به تیغ
 برین اندرون
 دمان از پیش
 همه بر که نشند
 ابا کوس پیل
 سرکش غبت
 دل شاه گشت
 ز تو زان سپه

گزان بوم و بر تو
 پس اسخمانند
 در او سپهران
 پیوست با مرز
 بی صورتا چک
 تهوران بین
 که زین کن کرد
 که هم پهلوان
 دلش از شد
 از پیش که
 رده بر کشید
 نهاده سپهر
 بگردنش طوق
 بچون سیده
 سپهر ستاره
 زوی مهره
 بدان سپهر
 پس پشت خورشید
 که بادت ز
 که جگش بجز
 پس پشت کی
 سر سردان
 که نشند پید
 پر از گز و
 که با را می
 بر نه یک
 بر آن شادمان
 همه نامداران
 هر جای بودی
 زده ترکی
 از او شادمان
 بشد با ویران
 سپه همی
 همه جگهان
 تو کشی ز
 همسیر و با
 اگر توان

منوچهر کردان
 کنونی با و
 مران مرز
 فراوان ز
 یکی لشکری
 برستم چنین
 زمین کی
 ز خگاه تا
 فراوان در
 می آورد
 بستند بر
 همیرفت شاه
 ز خشاب و
 تیغ و ز
 ز دریا تو
 بنودی بر
 کشته رده
 یکی باره
 هر کار بخت
 پس پشت
 پنهان سپهر
 چو آمدند
 همی زره
 یکی ماه
 یکی کر ز
 سپه دار
 که در کور
 سپاهی کر
 یکی سپهر
 چو دیدان
 درفش همی
 درفش پس
 بسی زنگ
 ز کشیر
 سپاه بیان
 بدو گفت
 هر کس

یکی خوب است با
 سوی شاه ایران
 جانیده دهقان
 تن پیکانان
 فرستاده با
 که جاوید با
 سهای زمین
 ز کشیر تا
 که با جان
 ذرا و از ایشان
 بر آمد خورشید
 بر آن تخت
 بیاز و دو پار
 سیه شد زمین
 سپاه اندر آمد
 نشستن کرد
 بروی سپه
 لشکر اک بر
 همه روزگار
 زمین کشته
 از ایشان
 بسی استنیر
 کان یاد او
 باران را
 برای که
 گز او بود
 رده آن سپه
 همی بود
 بدان سپه
 بسی استنیر
 سپاهش کند
 همیرفت چون
 بر آن بر
 همه سر
 بسی آفرین
 همان مرز
 سر سر آرد

سورباز است نه بنام
 ترا ده ماین پشایی بر
 بختن پشایی و فرود گوی
 ز تو هم باید که ماند بسند
 جهان فرین ز تو خوش بود
 بسی بند و اندر نقش بر
 نخستین بر می خصوی پیش
 سست تو همی کان آیین بود
 خجری تو به خواه را خیره
 و گرفت گای نامور بستان
 چو کشتاب کوپال در
 بختی درون که زنده بود
 بر آسوده شد سام از کدنا
 سر سینه همگام آسوست
 از آتش بسد رود باید
 که از آن پاید به سر
 همی گفت شادی تر ای
 سر انجام ز او بهر خاک
 رود تا بیان سی تو
 بگویم و از کوشش با
 که او از سپاهت میز
 چو چکام دل بنده با
 و راهی خوبی نخواهد
 چو خورشید نبود پنا
 تیره بر آند زرد گاه
 از آواز سبانه خوساه
 بگردش سواران در
 بزگان با طوق آفر
 یکی سل سیکر درفش از
 بفرموده تا مداران
 بفرمان او بود باید
 تزارفت باید بفرمان
 نباید که بروی و زرد
 اول پهلوان همی گرم
 در آنجا فرود است با
 برادرین نیز مانند بود
 سپه دار و نامداران

چنان کن که اورا نشاید
 سهر جای خیره کن کار
 چه دانی که سسر را چه
 کرد دل آری کیتی نزد
 دل بکلاست پرده بود
 که ای نامور پور رخا
 باد و بلوشش بی تو
 که تا ندان بر لغزین بود
 که نزاره تا کرد او وقت
 پیشوار و پیدار و شتر
 بیدان کن سنج کدشتی
 بروی کس او نه بکنند
 بدینسان بود که در
 تزار زم به خواه پو
 بسی بوسه دادند چشم
 ولی پر زور و سر می
 نغرد و آنگوید خرد مند
 رانی نیاب از این
 کند خا سنان مرز
 که از آواز بود آنچه
 چو خیره ز تو یافت
 بکام کسی استانه
 شود زار زوهای اول
 نشست از بر تنه لای
 همان که بوق وادی
 همی بر فلک راه کم
 میان اندرون شکر
 جاسنجوی از تخم نود
 بار اندر آورده ز
 ز لشکر سپهبد سو
 که این بند از کشا
 نباید که شستن ز
 گو شید جز با کسی
 بکشار با هر کس
 یکی لشکر کشن کند
 جوان بود همسال
 یکی کوه در راه

لوقه ز بند رول سستی
 هر جای که در روشن
 شود و جونی سسر
 مراد تزار و هم
 چو بسینه بند جاندار
 بجزه میازار جان کسی
 چو کارت نبر می نکر
 و رود ابر و در خان
 بخش آتش خور پیش
 بد انسان کجا کار
 بر زم اسوار اریاده
 و ز پس چو سام
 او دیگر چون بازدم
 بگردون کردن سندان
 یکایک پذیرفت کشتار
 زمین را بسوید و
 کجا تور و سلم فرید
 شب تیره سازیم
 به پیغمبر دست
 تروی پلین بشو
 سرشک اندر آرد
 سپهبد چو خواند
 کسی آتش ازین

فرستادن کچین و طوس
 ز چاک سیلخ و آوا
 سپه دار با افتر
 بر مستند کچین
 بر فتنه کچین
 بدیشان چنین گفت
 بدو داد هر می
 نیازد باید کسی
 نباید نمودن
 ز تخم سکاره
 روان میاوش
 کنونی رکلاست
 هم او مرد و خبست

ز دستان سامی از نری
 همی را در مردم
 به سر کس چو
 دست چرخ کردن
 پیاوه شد از بار
 نباید که می
 درشتی کن
 از سو کند ز
 که گیتی بسوز
 چنان چو نیان
 زمین از دایر
 زمینان می جام
 پدرست از آشوب
 که آید مرین
 از پیش سوی او
 ز دیدار و شاد
 بر نه پدید
 پرورشش شود
 در شنگ سوی
 کوهی که ستم
 سرشکی که در
 نباشد دلش
 خرد مندش

فرستادن کچین و طوس
 تو کوشی پاک
 سپاه بدین
 که از آن تازان
 تا سپه خورشید
 که طوس سپه
 که سالار و
 چنین است
 که بر کس
 نباید که
 بدان کیتش
 جاندار با
 کوه بزرگ

کنون مرز بند و ستان
 بسین نیل آه و ستار
 کن اینی در سرای
 دلت شادمان بد
 تهن و درفشک
 بهر سو که باشد
 همه کار با
 چو نیکی نماید
 بکس از کشتای
 جاندار کشتاب
 بر دم و بچین
 و کچون که زال
 اگر دیو پیش
 سپاه و شش
 فرامرز رفت
 چو رستم پاید
 سو نیم و رنج
 کوه نیم تا
 اگر یار باشد
 جهاندار چون
 کسی که تزار
 کشتن از زو
 چو این ستان
 بزیر اندر
 ز کشور بر
 بوسا سنج
 بشد طوس
 ز سب کران
 چو لشکر همه
 بسایست با
 و گرفت با
 کشا در زیا
 طوس آنکی
 گذر بر کلات
 سپه بودش
 نماند با
 بر او بیابان

رقع تو نامزد ستان
 خرد مند و آند
 که کند در دست
 سه و دیگر
 همی شمش از
 نوزدی فرست
 چه به خواه
 تو با هر کسی
 بداندیش
 زمینان کوپال
 بروی کبر
 که بسته
 بنود از
 همی خواست
 بسوی سر
 بجام بزرگ
 بدل ربه
 تیره بر
 قع از بداندیش
 سپه را
 ز پیشی
 جهان آفرینش
 نه پی سر
 جهان چون
 هوای خرد
 ز تاپیدن
 بیای ماند
 که از لشکر
 و مان با
 بفرمان
 یکی نیکو
 کسی که
 بر این گفته
 گران هر
 که میداند
 از بشو
 نیکو بود

چنین گفت پس طوس بشنید
 یکی مجلس است با طین
 مرازی بشانان چپا بد
 بسی رنج بر دم ز درویش
 چنان بداندیش شک آید
 ز کسب سپان بی آب نم
 که این پسند آید پیش
 چو رنج روزی قندی از
 راه بدین راه روزی کند
 بدو گفت که روز پرمایه
 بدو گفت طوس ای کمان
 برانداز آناه سیلان کس
 بی سوخت مشهور می کنی
 نیای بیوان اگر دریل
 یکمین سیاه و سپاه بزرگ
 همه کینه جوی همه دست
 ز راه کلات آنگه شک
 لغز بود تا هر چه بودش بد
 وز پس پاد در درشت
 جریه زنی بود نام فشره
 چو کوی چه باید کون صفت
 ترا یک داند بنام و کر
 روان سیاه و پرا زور باد
 شاه تو از ماد و از پدر
 گراو کینه چو بدی همی از دنیا
 که شاید که زین غم خاند شک
 بگردی مردمی سخت دژ را
 خردند کین بیاید کز بد
 سپه بدنیاره و خوش کنی
 ز شمشیر ترک و برکت
 چنین گفت زین پس پاد
 جریه چنین گفت با کرد
 همیشه سر و نام تو زنده
 چو پرسی ز کردن که شک
 یکی دیده بان آواز دید
 چو برکت ز کون آن دید
 چو اینک جانش بخوابد پیر

که از رای تو کند دور و گرا
 رود موبد و خسرو پاک تن
 ز من کس ندست نام و دژ
 که هرگز سپاه ابرو فشره
 سر و دست او زین شک آید
 کلات از دگر سوی راه جرم
 بفرمان و در هم بران سپاه
 بآب و با سایش آید نیای
 پیش سپه کرد هم راه
 تر پیش و کرد بر این سپاه
 از این کون اندیشه روان
 بفرمان رای سپه دار طوس
 هر آنچه که از نهادن پام
 زمین شد که در دریا نیل
 فرستاد با کینه خواه ترک
 همه شک را خپک کرد و ز
 ندانم کجا او شد خجستان
 بیوان ولد کو پسندان کله
 یکی داده شرکت برشت
 ز درو سیاه و شمشیر
 نباید که آرد یکی تا سخن
 ز بیم خون از غمزه یک پدر
 چکی زیره اشش شور باد
 همه تا حصار و بنام
 ترا کینه ز پاتراز کینیا
 از دریا خروشان آید شک
 با وزک و سنگ بفرست
 که راند سخن او داند شنید
 ز به روان سیاه و شمشیر
 ز حشمان از غمزه بند
 که اول سخن با که باید سر
 که چون کرد لشکر بدی زنده
 روان سیاه و شمشیر
 تنوار دلاور کوبید نشان
 سخن گفت با او از ایران سپاه
 ز جای اندر آمد سپه
 کجا میتواند پیری رسید

برای روم کم تو فرماید
 فراوان سخن انداز فرسیا
 فدایش که آورد کیم بر
 کنون تا بود و خوشن
 در پهلتن گفت کین غم
 سپاهی که بودند از پیش
 چو آمد بر سر کستان طوس نم
 همان که سوی کلات جرم
 ندیدم از آن رنج راه و ز
 بداند که گفت آن سپه
 کز این شاه رادان کجود
 سپه بد انداز لشکر راند
 چو فرمان خسرو نیارود

نیاید فشره مان تو خبر می
 ز در دودل خویش از رنج
 پادمان از نیم سپاه
 اگر کردم از کین نباشد
 که کاست بر آرد همه
 بنده بود و سیلان بر خاشخ
 سخن گفت از آنرا ای کمان
 بر اینم و منزل کینم از نیم
 کمر بود لخمی نشپ و فراز
 کمن بر سپه کار رفتن کران
 سره کرداری از او هیچ غم
 برو ز اندرون و شانی
 اگر تا سر انجام چون جبت

سپه بد شد تیر و پر کشت
 وز آوردن مادر پارسان
 تنه خوست کردن خود داد
 فرستادم اینبار طوس سپاه
 از اشوک بد طوس و دیگر سپاه
 همانند بر جای سیلان کس
 کجود در گفت این چنان شک
 چپ در هست آبادت
 همان که لشکر بد اندو بریم
 کمر دان سر از کشته پادشاه
 بد نیکنه کشتند همداستان
 سوی کلات اندر آمدند
 پس گاهی آمد بنزد فشره
 سپاه برادرت اندر این
 خردش پیاده همان سوار
 او گفتی که دریا بچوش آید
 خرد آمد از درویش
 همه پاک سوی سپ کوه بد
 ز نام دژ اندر سپه بر
 از ایران سپاه آمدن کس
 با ایران برادرت شاه نوشت
 جز از من ز ترک کان تیغ سخن
 بد و داد پیران مرا بست
 برت را شخشان و می پریش
 پیش سپاه برادرت
 که اندر جهان چون سپاه
 که بست باید کین پدر
 خرام آره که دشمنان
 سر از آبه پاک استم ز
 سپه ز تو باش ایران سپه
 کز ایشان کسیر اندام نیم
 نشان خواه از این کور
 تو زید بر روی سپه
 بدو گفت رای تو ای کمان
 ز در بند و شاه و از می شک
 از آنست که چون کرد
 همانند خیره فشره و ده

سوی گاه باستم کجور
 که با ما کجور آن بدر چن
 کجود شد از نو و او دم
 از این پس من تو کلام
 به میرفت تا پیش آمد
 بدان تا پاید سپه دار طوس
 اگر کرد همسر ده خاک
 سپان چه جویم و رنج
 سپان و در شکما نتریم
 نباید کزان خسته کرد
 کجا طوس نوز برود
 کشته حده و سپه
 که شد روی خورشید تابان
 همه سوی تو را نکرده
 همه سنگ شکافت آرد
 بر او موج پولاد پوش آید
 سپاه کند که گوی جنب
 این اندرون سوی انور
 از آن سم لشکر دلش برد
 پیش بزرگان سپه دار
 اجازت سپاه بخیر است
 ندارد که آرد یکی تا سخن
 و کرد ز ترک کان همی کشت
 بر دودل پرا ز خویش سر ز
 تو کین خواه تو باش او
 نه بند که کینان شمشیر
 بجای آوریدین شاد کور
 می و طاعت آری دلای
 تو کین خواه تو استم
 چگونه در دستم در و سپاه
 کز ایشان مرا و تر نیست
 مدار این سخن بر داخ
 در نشان کس
 درفش است و سیلان
 نه تندی کجا می آید
 از آن لشکر و کت کار

آگاه شدن فشره و از آمدن لشکر ایران
 و رفتنش با تنخوار بدین ایشان

چو شنید نا کار دیده چون
 فینه بداند را آورد نیز
 چو بر خوست آرد کس
 بر ما و آمدند در جوان
 جریه بدو گفت کایر مسان
 ز کیتی چو خسرو ترا خوشتر
 کجی کسی چون میادش بود
 برادرت چون کینه جویدی
 ترا پیش باید کین تا سخن
 همان رخ با ماهیان اندراب
 تو پور جهان سور همتری
 بشکر کن که سالار کیت
 همه سخن کن بر دلیران شاه
 ز کیتی برادر ترا کج بس
 که باید که باشد ما پامی
 که کن سواران کند آردن
 از این مرد و هر کز کشتی
 کز ایشان که و در شاکه
 که دشت و در و کوه پر شک
 بر قلند پویان تنخوار و فرود
 که دیدار بد کسیر ایران کرد

جان با توجار رساند گفت
 رسیدند که در میان
 سوار و پیاده بزرگ
 چنین پیش اودا توجار
 در فشی پس پشت او دیگر
 در نام گستم که در هم خوان
 در فشی پس دست پیکر
 و ما کردید و شش اردو
 در فشی پیش پیکر او
 در فشی کجا پیش پیکر
 در فشی کجا غم دار و دشمن
 چون یک گفت آن نشان

زهرت بر رسم ناید نیست
 سپاه اندر آمد که در
 از ایشان رخسده شک
 که بر تو نمائی گنم اسکار
 چو خورشید تابان او پیش
 ترسد ز دروین از استخوان
 تن لعل و جدمش حشمت
 که گوئی بسی اندر آید ز
 سوادان پس اندر این
 که گوید ز کشتاداده
 ز بهرام گوید ز کشتاداده
 پیش فردا آن شد سرور

کنار تک با آنکه در در فشی
 ز فشی که زمین ز زمین
 ز بانک پترو میان او
 چنان دان که آن مل پیکر
 برادر بدست با فردا
 پیش کرک پیکر در فشی
 در این کجا خندان
 در فشی پیش پیکر او
 که زمین کوان شهره فراد
 در فشی شکست پیکر
 در فشی حقاقت با تیر
 همان کمانز همه نکرید

خداوند کویال زنده گفت
 که کویال زین زین تر
 دل کر گرس ز در وقت
 سواران پیش پیکر
 سپید فرور کادوس نام
 بگرداند ز شکر ز
 که خون بهمان بر فشان
 که کوی سپهر اندر
 که کوی کمر به پست
 پیش یونیرت با گام
 که در وین کشد در
 دلش شاد و انگشت رخ

چون بی من نام ایشان کوی
 تو گشتی بجان منده
 سپیدار پیش زنی
 سر فراز طوس سپید
 پیش ماه پیکر در فشی
 بزیر اندر شش که شاد
 در فشی کجا پیکر
 که زاده بود نام
 در فشی کجا پیکر
 در فشی کجا پیکر
 همه پیش مرد و زده
 چنین گفت شاه جهان

کسی که دانی از ایران
 بر آمدگی بر و گوهر
 بهر رفت کرد از در
 که در کینه پر فاش
 و لیران بسیار کرده
 و لیرانش کرده ان
 همی بگفت ز در میان
 که با نسی شمار
 نشان سپیدار
 که استوه که در
 یک یک کوی
 که کین بر پانه



اگر یار باشد خلدند بهر
از آن فراسیاب آن کو بخت
که کین بر پرین بجای آورم
چنین گفت که لشکر نامدار
که باید و نگه از لشکر بخت
که گر زانکه باشد کار گمان
بسیکمان کرده و در آن کسی
بند است آمد پیش کرد
همانند اندیشه ز راهی
چنین گفت پس این فرود
کافی همی آن برم بر سرش
چه مردی بد و گفت بر کوه
سخن نرم کوهی جهانند
سر و پای دست اول
بد و گفت بهرام بر کوهی
که گردان چو کوه زور نام
خزاین پهلوانان نام آورم
بد و گفت بهرام کاشیر مرد
اگر نامدی رکنه اوران
سیاوش که شد کشته بر چنگ
بد و گفت بهرام بنمای تن
بدانست که از شراد قباد
بهرام گفت ای سر فرزند
بمان آدم من برین تیغ
نخستین زهر کوه بسیار
شرد که لکونی تو با پهلوان
سیا ترا بنیدم کین بد
بد و گفت بهرام کاشیر مرد
بشرد و در خواسته خرد
بسیکمان از تنه نوزم
که خود که مریدیت پیاد
بجز زو بخنجر سخن کوی پس
تیا بد بر تو بجز یک سوا
بعده او و گفت این من
چو بهرام بر کشته لشکر گفت
شاد بیل و ستانده است
ترا کشم او را بر من آرد

مرا این کینه را باز خواهم بزد
بهر روزم آنگاه و بهر بخت
سرگاه ایشان سپاس آورم
سوار می باید می کامکار
ز نذر بر سرش ز یاد دست
که بشرد و خواهد پسران
کینم این بودم از ایشان
پرانندیش نهاد سر سوس
بقتدی بر آید به لاهی
که این را بقتد نباید بود
ز ره با جهان خسروانی برش
نه چنی همی لشکر شمار
میالای لب را بختار سرد
زبان سرانیده و چشم گوش
تو بر آسمانی و من زمین
چو شید و کش گر کین فریاد
همان ناموزد که شاوران
چنین او بهرام با تو که کرد
کجا نام او ز که شاوران
وزان اعدا کشت این سپاس
نشان سیاوش نه با من
ز راه سیاوش دانم فراد
جها نذر پیدار و شیر نبرد
که از نامداران ایران کرد
ز سب و دشمنی سرور کرد
که آید بر این کوه و شرد
یکی زرم سازم بد و بگر
جوانی هنر مند که در هوا
نیار و همی بر لب از شاه
جها نذر ایشاهی خرد و خرد
کسی که آید نباشد در
چرا نماند این وز بر کوهی
چنین است این این نامدار
همیدار با خود که آید بکار
که با جان اکت خرد و خرد
بدین کینه او نیز یار است
سخن اکن چنانا و خرد

بکین بجا من نمانم سوا
بکین بر سپس برم سرش
چو ایرانیان از بر کوه سوار
که جوشان شودین می پند
اگر باشد و نیز پر خنجر سوا
هم آسمانها بدو نیم باید دان
بسالار بهرام که دور گفت
بنام و دانشش نامی
ز کوه ز دارد همانا نشاد
که نشنوی نیک آوی گو
نه تو شیر خکی نه من کورشت
که کن مرا تا منینه هست
فرود از زمان گفت سالار
چو کستم و کرد هم و کند در آن
بد و گفت که چه ز بهرام نام
چنین او با پنخ مراد فرود
که هستن همیشه کان پدر
فرودی تو ایشیر یار جوان
که از آنکو پیکر پر کای من
بر او فرین کرده و بردش
دو چشم اگر زنده دیدی
بپرسم با تو که سالار کیت
یکی بعش با شاد کامی باز
باشیم همیشه ایدر بهم
چو بشیر چنگ آشنای هر
کوی من این بر چه کوشی بگری
بدانکه که بخنجر و با فرین
سند که میزد کاشا من
و دیگر که با دانش هست
برده من آیم چو اکت نام
کنون نیک بگر که خنجر
چو سپس سید پیروزم
بدان کان فرود است فرود
اگر رای بنید سپندان
که او شهر ایدت پس من

بکین آوری زور کارزار
بویرانی آرم همه کشورش
بدیدند که سست و ستود
باز دمان تا سر بر کوه
بند و کشتنش میاید فری
فرودشتن از کوه و بازار
که این کار بر مانده نرفت
رفتن بهرام بدین فرود و رسانیدن چنگ
ز کوه ز یانش کامی
یکی لب پریش با کیشا
اترسی ز سالار سیدار طوکی
بد نیکنه بر ماناید کشت
اگر هست پهلو ده نهامی او
بکین اندرون از دور کیت
که از ره سر سوزن خنجر
بزدی و بگذشتی کار خام
که این است نام زمار رشود
بمزد که سجوی از ایشان خبر
که جا و دیدادی او رشود
ندانم کار یکس برین
بر آمد بالای تند و فراز
همانان کشتی از این شاد تر
بر زم اندرون ناسر کیت
بدیدار کردان شوم سر فراد
سکالیم هر کوه پیش و کم
ز بر پر کس کوهی بد
نخوامش هم نیز بدست تو
سپارد که کوشش تو ازین
که آید قندی و پیکار من
بشاهی برادر ترا خنجر است
ترا پیش لشکر برم شاد کام
در در بکسیر سپرد از جای
باشیم رشودن ان شاد کام
سیاوش که کاشه شد بکس
خرد کند جان او شاد کام
بدین لشکر اندر ز بهر چه

که از دهان بکین آورم
بزر و جهان آفرین کرد کام
بر هفت از ایشان سپاس
سند که این دو دلاور که اند
او گشته آید کشتنش سوا
اگر در کین اند پر سپاس
مردم هر چه کشتی بجای آورم
چنین گفت پس مور با سخا
یکی باره در زیدار رسند
چو خسرو ز توران ایران
چو بهرام نزد کیت رشود
فرود پیش چنین پانخ آورد
فرودی ندری تو خیری زن
سخن بر همت تو پانخ پای
بد و گفت بهرام سالار طوکی
خبر زو چون پرن شیر مرد
که کوه ز زبان مابده نیم شاد
مرگفت چون بر تو آید سپاس
بد و گفت بهرام کامی بخت
بد و گفت آری فرود دست
بهرام نبود باز و سسرود
فرود آمد از بهر شاه جوان
که دیدم ترا شاد و رشود
یکی سوز سازم چنانچون
وز پیش که از ان پیش سپاس
بهشتم چو بر خرد او آوی
که اندر جهان کینند ازین
و لیکن سپهبد خرد دست
بشورید با کوه و کوه ز شاد
جز از من هر کشتی کاید برت
مرگفت بگر که بر تیغ کیت
و که خبر من آید لشکر کسی
یکی که ز سپرد زه دست
خزاین بدید با شده بهی
نمودن نشانی که اندر شاد
چنین او با پنخ سکاره
یکی ترک زاده چو ز پنخ

سرگاه ایشان تنگ آورم
بدریم کوه سپس پرده کام
فرود آمد بر جای میلان
بدان تند با لاله زهر چاند
سپارده اردر کسش تنگ
وز ایشان کی کشت سپیدار
سر که بکسر بجای آورم
که این کیت کام رشود
بشرد که بر بسته آید کسند
یکی مغر شاه بدنا بدید
بفرید بر سان غنچه منع
که تندی ندیدی تو رشود
بگردی و مردی نیردی تن
شوم شاد اگر رای فرین
که با شرد کویانست و کس
چو شکش که هست و سپهر
مرا زو کردی لب بهی
بذیره شونام بهرام خرد
توئی با آن خسروانی خرد
از رشود کهنده شاد دست
ز غنجر بکل کی خال بود
نشت از بر سنگ رشود
هنر مند و پنادل پهلوان
بسنم شادی رخ پهلوان
تو روان شوم اعدا کس
بزم اندر آید سپهبد
نه بند میمان کس رشود
سر و مغر از رشود دست
ز بهر فریز و تخت و کس
تیا بد که پند سر و مغر
چو رشوی بر سرش که از بهر
تیا بد بر او بودن این همی
فرود از ان بر کس از کس
بزر و خسروانی کین
ز کوه سپس از رشود کیت
که من ارم این لشکر کس
بر این کوه گرفت راه سپاس

تورقن و با وی ذی است
 بر سیدی از سپهر کیست
 سپه دید بر کشت سوختی
 سرش را بخور بر وقت
 تیرس از خد او خورشیدمان
 ز چکش بافی نیاید جان
 از گردان فراوان و خست
 هر آنکس که روی سیاوش
 پیاده در باره داماد طوس
 چو از تنغ بالا فرودش
 بسین مکریات آید کیست
 فریخته و درین چالوس
 بدو که کند باد گلگه کز
 همی تیر کجای بر مرد
 چو بایت نزدیک شد یونیز
 چو سالار طوس از بیم
 سلاح سواران جنگی پوش
 ندید سب آمد ترک بر سر نهاد
 خورشان جوشان دل
 تنو از آن زمان لب هم کشت
 چو پند برد با روی مغرت
 بداند سپه دار و با نده
 که با جشن ازین قش
 خروشی بر آید از میان سپاه
 از کرد ان جنگی نیاید سخت
 ز بس خشم خدایش بر کدگر
 سپه دار طوس است کج
 فرود جان تر شد با تنو
 چنین گفت کار از منو
 نه در مانده ز سنگند
 سخن هر چه از پیش بایست
 پیام داد آنکه هر دو ای
 خانی که آید آمد جواد
 که شایان یار و نازد
 از نیست در جنگ ایاب
 نخونند سر بار کی جان
 که آید و ن تبا بد یک سوار

بشایش کشتی تو به دست
 نه شیر زان بود بر کوه
 بخیزه سپردی غار و نیش
 پیش من آرد و این سخن
 دولت را بشرم آرد ز روی
 غم آری می بردل شادمان
 بزور و گردن فراختند
 بخوابد ز دیدار و آرمید
 همیکه در دوج اور و ن
 ز قربان کان کنی بر کشت
 سر و پاش درین از نیت
 جوان هر مند و داماد طوس
 اگر زنده ماند بمرده
 مگر طوس ساز و بسو شد
 بزور بر کشته آن مانده
 شد آن کوه بر چشم او ناپید
 بجان تن خوشتر از کوش
 دل پر ز کینه سری پر ز
 بر فراز سر بر کشته نشد
 سخنها هم یک یک کرد
 خدنگی نباید کشت از برت
 که آید بر نودیم با بر ضوس
 رو اشش بچکان و در وقت
 همی بر گرفتند گردان کلا
 بلر زید بر سان که درخت
 پیروز خوش آمد و شیر ز
 تابی تو با کار دید جنگ
 که چون زیمش آمد و کار
 که شایان خمر از آن خد
 سر اسر ز پای اندازد یک
 نکت و همیشه از نیت
 بند استاده پر از کینه
 بزور بر خدیگی دگر بر نداد
 اگر چه بود کار دشوار و جنگ
 نذیدی بر دای پت با کلا
 دل طوس گین پیروز بود
 چگونه چه در صف کار

هر گوی این لشکر او سپه
 تو دانی که ترکان از کج
 و از پیش چنین گفت با سرکش
 بسیار هبت اندران یونیز
 که پیوزد شاهست و هزار
 سپه شد شفته از کشت
 بدیشان چنین گفت بهرام

چونم باشم چون تو درم
 بسی بر سکا اند بر پوشند
 گوی نامداران دشمن کشت
 همی زان بزوشش آفریز
 سوار است نام آور و بچوی
 نشدند بهرام بل خست
 که این کار کبیر در آید خود

کشته شدن ریونیز بر دست فرود

چنین گفت با زرم و دی
 چنین داد پاسخ مراد و تنو
 چنین گفت با مرد و نافرود
 تیر سب بجان کتم اسوار
 ندانم که تو دل چاره استی
 نه با خدنگی باز از برش
 یکی در استانی و بر این خود

که طوس آنخندان گرفتند
 که این یونیز است کرد و سوار
 که همکام جنگ این نشاند
 چه کونی تو ای کار دی تنو
 که با او همی استی خوستی
 که بروخت با ترک روی
 که از غمی بد مرد کبیر بود

کشته شدن زب بدست فرود

چنین گفت شیر زیان
 که این یونیز است شناس
 بدان جنگ اندر آید برش
 چونم کبیر شد بر تیغ کوه

که آمد کرده یکی خواستار
 که از بل جنگی نکردند سب
 اکنون اندر آید ز باه برش
 نظاره بر او بود ایران کوه

زرقن طوس بجنگ فرود و کشته شدن اسب

نشست از بزین کوچی پرک
 بر دهن داد استه جنگ
 بر و تاد در جنبیم سخت
 چو طوس چو پیل پیروز
 تو خود کی سوار می اگر نه
 بکین پرت اندر آید شست
 ز پیاده کستور کاروان
 همه بر سپه باره نظاره
 چنین گفت با شاه جنگی
 و دیگر که باشد که و یار
 فرود تنو از این سخن
 بشکلی که بد گردن سپر
 پرستندگان خنده بر آید

که نه بند بر پشت پیل ترک
 بکین چنین او شوه جنگ
 سپنیم آصیت فرجام سخت
 چه جنگی جنگ چه بر پان
 همی کوه غار ازین بر کنی
 شکستی که هر کز شایه شست
 بر آنجک سود آمد و جان
 از پیامی چینی کی باره
 که در جست خرابی می کار
 نیاید یک چه بر ترانگان
 کارنامه کرد و اندر کشت
 پیاده پران کرد و آسیم
 همی لغز از چرخ کدشتند

نه پنم ز خود کامه کوزنی
 همین پیروز ترک بد کوه است
 یکی نامور خواجه و ناچوی
 بدو گفت بهرام کای پهلوان
 که کرد سوار ز میان کرده
 لغز مودتا نام بردار خند
 بر آن کوه بر خویش کج
 چو بهرام داد از فرودان
 ز راه جرم بر سپه کوه شد
 که آمد سوار می بهرام نیت
 چو از پهلوش چو خرم بها
 چو آید به سپکار کند و آن
 چنین گفت با مرد جنگی تنو
 چو او با تو بر خیزه جنگ آرد
 بنامک اندر آمد سپر یونیز
 چنین گفت پس پهلوان
 تو جوی مگر کین آن نادر
 بسوی سپه کوه نهادی
 بسین که هست از ایران سوار
 که خست با خا برش یونیز
 دلم بکانت کانه شکر
 فرود داد بر بکنت سب
 پیاده و بر کشت از او پان
 دل طوس چون دیده پان
 غنا بر امید بسوی فرود
 تنو از سرانیده گفت از آن
 چو سنر زنده و داماد از
 بجنگ اندرون مرد
 ز ایرانان امور سی هزار
 چه باید تا ندی جنگ شر
 سنر و جوار از آه
 از ان ز کشتن فرود جان
 که نامور طوس ننگش
 چو آید سپه بر تیغ کوه
 خدنگی بر سب سپه
 کوازه میزد پس او فرود
 که پیش جوانی یکی مرد پیر

هر گاه دارد سپه رازیان
 بدل دشمن خسرو لشکر است
 که آرد سوسی کوه و تیغ کوه
 سخن هیچ بر خیزه تیره رون
 شود پیش او تا سر تیغ کوه
 بتا زنده تا سوسی کوه بلند
 که کبوی او ز صد پهلوان
 زره باز کشتند که کشتان
 دلش بر جفا بود مستور شد
 مراد دل رستت و پذیرم
 سپر خود جز این نیت از تنو
 بنو پیش در دهن خواهران
 که آمد که کرد سس کارزار
 همی بر برادرت ننگ آرد
 پیقاده بر کشت از او سب
 که بفرود دل را چو آذ کشت
 و کز نه منم کینه را خستار
 همی شد چو شیر زیان کینه
 که آید دمان بر سر کوه سوار
 کین آید است اینجا چو
 دل طوس کرد و چو یار
 یکی تیر زور میلان ز سب
 همی شد دمان و نازد جا
 پوشید جشن هم از شتاب
 دلش پر ز کین سرش پند
 که آمد بر کوه کوهی مان
 تبه کردی اکنون زین
 نه بر تنش تیر بر کل منند
 بجنگ تو آید بر کوه سوار
 بد شو کن جنگ بر خیزه
 بد شو در پستند هشتاد
 از ایشان همی بود تیره
 تر آن آید که سب انگش
 نیاید پیشش کمان آگر
 چنان که گران سواران
 که این نامور پهلوان چو
 از او از سلطان شد پیتم

سپید سر و دماغ کوه
 سپاس از خداوندت پیوسته
 اگر شهر بارهست با کوشه
 که در آن ایران و ازاده
 بخت غرق تن تو نیز
 بسکنت و جوشن بی گناه
 چو با وجود برادرت است
 همسخت کین لشکر رسان
 نباشد فیروز ز ترم کین
 که کرد از اسرار بالا تو
 که دست نیای تو بر آن
 با بران برادرت را او کشد
 بیلغ سیاوش بوشید جنگ
 کما نازره که بجای گشت
 بر نشتند کردان پیش کین
 که ای باب شیرازن پهلوان
 بدو کت چون نشتند کجا
 بر نشتند کیو از کشته برش
 دل برن از تیزی آمدند
 که اسبان تو باره و تکش
 یکی ترک رفت بر تیغ که
 نیایم در کینه نهایی کجا
 ادا باز گشتند دل زود
 یکی سخت سو کند خردم با
 بدو کت برن کین بر سر
 ندریم نیش از تو ازاد
 یکی خوش بودش بجز در گل
 فرستاد کس کستم بخونم
 پاور کستم درع نبرد
 چنین گفت شاه جهان تو
 سخن و خوار سر نید گفت
 تو اکنون سوی بر کی ارد
 تو با او پسند با شای جنگ
 چو شک اندر آمد بود کوی
 یکی نره ز کای سوار لیر
 چو برن می بر نشت از فرود
 از آن تند بالا چو بر سر

بر نشتند کردان پزند
 که آن تیر تیر گشتند
 چه کیر و چنین لشکر کشن
 ز تیرش سپید نبود پست
 از این پیش خوار می باش
 بی ترش بر بد تیر چرم
 بیال بر آرد چو از کشت
 ندانند را نسیب فراز
 که خسرو آید بتوران زمین
 بسوی نشت اندرون خوار
 دو لشکر ز توران بر نشت
 همچون کند کرد و کشتی
 نرند ز پیکان تیر خدک
 سر خا خیس بر کتف سوار
 که نیردان سپاس بر نشت
 کجا چلی تو نذر دوان
 بدو ادمی سر سپار کی
 یکی تازیانه ز بر سرش
 بداد او دانه سو کند خرد
 کجا بر خوار بر نشت از فرود
 بدینان نظاره بر او بر نشت
 بر شمار زور و بیال لای
 کس آرد با کوه خار خرد
 بداد او کیهان در بی شاه
 سپاه بسویم نخواهم خوب
 نه کچ و نه جان نه پست
 کشته زار و بلند تیر
 بسی استان جوانی بر
 بسوید برن بگردار کرد
 که آمد بوی کبی نامدار
 که این از ایران گشت
 دل شاه ایران نشاید گشت
 که کن الما پس از جنگ
 کما ز با لید سالار نیو
 میان بپنی کون از م شیر
 فرود از پیش ز تیزی خوار
 بزده دست و تیغ از میان

گرفتند کس بر او فرین
 چه چید از آن کار پر ای کوی
 نشاید که باشیم بدستان
 همه جان فدای سیاوش گم
 که او پور حبت و مغز قباد
 همه یک زو کرد لا و تر
 بکین بر پشت پشت آوریم
 بدو کت کین از دایم
 بسی بی پر کرد و نشت
 در کوی خوانند پلیست
 کجش خنچ و پیکان سو بی
 بز تیر بر سپینه سب کوی
 که هست خسته توخته
 چو اید پشت ترا کجوار
 تو خیزه سری کار با و پیچ
 بدو کت نشیند از زمین
 که زین بدام من از نشت
 بدو تا سویم سلیم سب
 که اید دگر زید با بد نشت
 ز ر سب جامه از ویم نشت
 که بر کس شود بیامی
 که زین کوه من بر کوه
 چنین و او پانچ در کستم
 برویک پک با کیهان
 زهر جابجوی مرد جوان
 که فرزند کیوست دگر
 و دیگر که داد همان از ره
 کس اسپاندار و باز از پیش
 بز تیر بر سب برن فرود
 بانی که بی سب مرد جنگ
 یکی تیر و دیگر بند خشت
 فرود که انای ز دانه کت

که ای مور پهلوان مین
 که آید پیاده سپید ز
 بدینان که او آورده است
 ناید که این بد فرمش کین
 یکی در بنادانی اندر کت
 بر تارک لشکران افزند
 که دشمنان ز پشت آوریم
 که مرغ از هوا اندر آوریم
 بسی رده و کوه چابان سپر
 که زرم در ای بی نشت
 که خسته کرد و هم چون کران
 فرود آمد از سب کت
 توانند دگر بار بسته
 که دست تو بودی کار
 ندانی تو این روزم سح
 که در خشک اندیشه باید
 که کشته ایم کین شب
 یکی تا پیدا آید از مرد مرد
 جهان بر فراز و نشت
 سپید کیتی نادر و کین
 او که ندان ز سپید سپی
 که کشته کردیم کین شب
 که موئی نخواهم ز فرق تو
 که هست بر آید کبی بر کین
 بر او بر نشتند بر کت
 بر نشتند کس و کت
 که فرزند کیوست دگر
 و دیگر که داد همان از ره
 کس اسپاندار و باز از پیش
 بز تیر بر سب برن فرود
 بانی که بی سب مرد جنگ
 یکی تیر و دیگر بند خشت
 فرود که انای ز دانه کت

چه باز آنکه باز آمدی نشت
 چنین گفت این خود پاره
 اگر طوس بچاره تیری نشت
 ز ر سب که انما به ز شد با
 بکافم نخچیر سش بی کت
 نشت از برادری نام
 فرود سیاوش خوار به بد
 و لیکن خرد نیت با پهلوان
 بگو کین سوار سرفرا کت
 همان پهلوانست از فرود
 چه زیز کرد و بسی سب
 چو زه ر نشت اندر کت
 پیاده شود باز کرده کت
 ز با م سپید کوه نر نشت
 بر کوشد شرن ششم
 ز تری چنین سب نشت
 همسخت کشار نامی نشت
 نه تو نشت داری رای خرد
 و ز انجا پیاده دل ز نشت
 بدو کت گفت کین نشت
 مر ابار کی آنکه جوشش کت
 پارت که شیر زیان بگرد
 بدو کت شیر کسنگ نشت
 بدو کت کستم کت نشت
 مرا که بود با کی صد نشت
 ندراتی زین بر نشت
 دل کوشد از نشت بر نشت
 فرستاد درع سیاوش بر نشت
 بسوی سپید کوه نهاد
 که کن سب و رانام نشت
 اندر و جراین کوی فر نشت
 بر او تیر و روین ناید کت
 به کت از ایران نشت
 پشاد برن جد کت از نشت
 بسنی مرا که بانی کت
 سپر بر درید زره ران نشت
 دو ان برن اندر پس نشت

باب شرف و نج نایت
 سخ ما دران از این نشت
 زمانه پراشوب کت از فرود
 سوار سرفرا نشت
 ز خوش کیم از نشت
 خزان چاه بره جرم
 یکی با د سرو از کت
 سر خرد چون تن پروان
 که بروست و تیغ نشت
 خداوند کوبال و شمشیر
 بی سپر کردن شیر
 خد کت یابد ندر بر نشت
 کشان چن سپید بگردن
 بی مغز کوی از کت
 فرادان سخن نشت
 بر نشت سر سیم بر نشت
 چو برن چنان نشت
 مباد اگسی کو ترا پرورد
 سری پر کینه بر کت
 تو بر خیزد بر راه بالا
 دو ماند هست اگر کت
 که دون کردن می نشت
 کنون یال با ز نشت
 ندر و چ از این تیری نشت
 دم بل بر کوه شایر
 بسازند و کت نشت
 چو اندیشه کرد و کار فرود
 همان نشت
 چنان کین بود مردم کت
 بر نشت کت که خواهد کت
 که ای بر نشت ز جان نشت
 ندر که ساده کند کار نشت
 بناید کت بر نشت
 سوی تیغ با تیغ نشت
 که در خشک از نشت
 و از نشت بر نشت
 یکی تیغ بر نشت

بیرگه استوان برزد و کراچک
 خورشید پشیرن که امی مدار
 سرور که برزم چنین کید لیر
 سپید بارند سوکند خور
 چو خورشید تانده شد پای
 در در بستند از آن روی
 پیاده نبرد کرامی سخت
 سر سر سپید که بده و ختی
 رخس کشت پر خون دل
 بباد چنین گفت مرد جان
 بدست کروی آمد از آن
 سپه راه که زد و جوشن بر
 سپید اطوس لاورد جوان
 سوسی که کج رفت پست
 غوک پس نا بال کرامی
 نگره سواران از پست
 پیش همه طوس بسته کر
 فراز و نشیب همه کشته بود
 چپ و راست میکت بخت
 غنا نیز پیچید و تها رفت
 فرود جان ترک پشیرن
 تو کشت پشیرن ز غم جوان
 جوان همچنان خسته باز دور
 بد زور شده در بستند
 همه حالیه جعد شکین کنت
 کون انداختند ایرانیان
 چسپاک بر باره با پشته
 کشت این رخسار کان کرد
 زمانی بدست یکی نامرا
 اگر خود نژادی خرد مند
 فرود سیاهش چاکم نام
 پرستند کان بر سر و شند
 یکی تیغ بگرفت از آن پشیرن
 پیاده ببالین مسخر فرود
 چو بهرام نزدیک آن بار شد
 ایرانیان گفت کین از پشیرن
 پرستند کان خشتین کشته

اگر انبایه اسپند زاده سنجک
 ز مردی پیاده دلیر و سواد
 شود نام بردار یکدشت
 که این ژبر آدم بخورشید کرد
 شب تیره بر چرخ لشکر گشت
 خروش جرس خوست از آن
 شب تیره با در دو غم بود
 پرستنده و در همی سوختی
 پیاده مان تا بر دست
 که از غم چنین خند باشی تو
 سوسی جان من پشیرن آمد
 یکی ترک پر مایه بر سر نهاد
 بزده کوس و نینه از با
 چو کرگ زنده همه خشناک
 و مای سرغین بپندی
 سر که شده همچو دریای تری
 بدست اندرون تیغ و تیغ
 سر سخت مرد جوان کشته بود
 با نیش پشیرن پشیرن
 زبالا سوسی ز شتاب رفت
 بزده دست و کرا از میان
 رسیده ز سر همش در آن
 همی زده سبب پشیرن خروش
 در رخ اندل نام خکی فرود
 پرستند با در زین بکند
 تبارج در تنگ بت میان
 تن خورشید بر زمین زبون
 بر آمد و اشش چهار دور
 زمانی خود آرد سختی را
 ندیدی کجستی همی گرم بود
 چو شد ز چنان رسید بکام
 همه خورشید بر زمین زبون
 در خانه تازی سبان بست
 به جامه او یکی در شند
 زانده کیمبر دلش آید شد
 بسی خوار تر مرد و همراز
 هم بر زده اشش خون کاه

در بند حسن اندام فرود
 چنین بگشتی و شرت نبود
 اگر کوه خارا ز پیکار روی
 کین رسب کرامی سوار
 نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن و
 و کرفتن طوس و کلات را
 دلش کشت پرورد و پیدار شد
 بد و گفت پیدا کردی سپهر
 مرا که زمانه شد است سپهری
 بگو شتم میرم بغم زار و وار
 میان زرخشان و می بست
 سپاه کیانی پشیرن زودند
 همه کرد و لشکر بختند
 فرود آمد از باره و فرود
 بنیج ماسون جای بزد
 پیاده سران سپه کرامی
 به وحینه ماند ایرانیان
 ز بس که پیشش چسپاک کرد
 چو رام و پشیرن کین خستند
 به پشیرن را بد چو شردم
 چو رام و پشیرن را بد پشیرن
 بزودیک و پشیرن اندر پشیرن
 بشد با پرستند کان درش
 همی کین جان آن کزیده فرود
 پرستند کام سیران کین
 که تا به پشیرن ماند یکی
 بیازدی کرمی ماند پیچ مست
 زمانی در پشته و کچ و کلا
 براد و سختی و ناکام بنیت
 کشتن جریره پرستندگان خود مار
 و زاری کردن ایرانیان بر سر و
 دوزخ را بروی پشیرن نهاد
 پیاده ببالین مسخر فرود
 کشته سیاهش چاکر بود
 ایرانیان گفت کز کرده کار

دلیران از در بستند زود
 در رخ اندل خکبکی فرود
 شود آب دریا بود کاروی
 بتازم بسازم یکی کارزار
 روانش بر از رنج و تپان
 که مار با بد ز خست بر
 ز نام ز بخشش فرود نثری
 شوخ هم ز ایرانیان نیاید
 پیاده کان کیانی بدست
 پس آنجا سوسی سپید شد
 چو مورد و پنج بر هم آمیختند
 دلیران ترکان هر یکس که بود
 همی کوه و سنگا سبب خرد
 سوسی آره در نهادند روی
 که چون اندیدند شیرین
 بزور شد تا بان بر او کرد
 فراز و نشیبش می خستند
 بنو که از بخشش سپهر خرم
 خروشان یکی تیغ بندگی
 بزخمی پی باره او برید
 گرفتند پشیرن کان درش
 همه سخت سوسی همه کاه کرد
 دژ باره که ویران کنند
 نماخ من آید که راندگی
 که بازی بر او نهفتادوست
 زمانی غم خوار می بند چاه
 بد از ریشتن از با بد کیت
 شکم بر درید بر شش جان
 رخس بر زاب و دوش زود
 بیالیش بر کشته ماند زود
 تپید از کز پشیرن و کلا

ز باره فراوان ساید رنگ
 پیاده بر طوس از نرنگاه
 سپید نشاید که در سخت
 تن ترک بد خواه چنان کم
 دلیران ژر در مردی هزار
 هماندخت پیران نام فرود
 بخواباشی دید که زودند
 پیاده بر آمد جهان شکرید
 سر سر همه که پر دشمن است
 برو ز جوانی بد کشته شد
 سر انجام هم زنده مردن بود
 چو خورشید تانده نمود
 سپید بر آن آمد از جای
 زهر سو بر آمد خروش پشیرن
 هوایر شد از نیرای خدیگ
 از این سوار آتس و خروشان
 بد نیکو تا کشت خورشید را
 ز ترکان ماند پیچ با او سوا
 باور و کشت باوش است
 چو پشیرن بد آمد و پشیرن
 بنیجوست از پشیرن زود
 بزهر سر سخت آن مرد شیر
 پیاده خود و چند از سنجاک
 زاری کینند بر شمشیر
 چنین گفت چو لب هم بر
 دل هر که برین بسوزد همی
 که بر زنده پاک جان سوا
 زمانی پیاده وزانی پیچ
 میوزد باید کسی که هست
 سر انجام خاکست ایرانیان
 با لکه که ز دانش بر
 جریره یکی آتشی بر زودت
 شکشان برید و برید پی
 در و ز کشتادند ایرانیان
 متن جامه پهلوی کرد
 بگرهش همه کاه از خود
 بید بس از نیت دست پر

بدست کان نیت جای
 چنین گفت با پهلوان سپاه
 از این بر ترانه زودت
 ز خوشن دل سنگ مرغان
 بسوی کلات اندام سوار
 روان پر ز تیار و دل زود
 بر فرو می پیش آن ار چند
 همه که بر جوشن نیرود
 در دژ پر از نیر و جوشن است
 مرا چو اور ز بر کشته شد
 خود این ندکی دم شردن
 خرامان بر آمد حکم سپهر
 دل از داغ فرزند و داد
 که اینده شد کز زای کرام
 پیارید کز و بنالید سنگ
 بر زم اندون سخت کشت
 سپاه مسرود و دلا در کاست
 چسپاک و تنها چاکر زار
 ز کرد ان پس آنجا کیت
 کسبده جان کز اند کسب
 پیکر خرم خود و سرش کین
 فرودمان از کار دست
 به کشته از جنگ کند
 بشد شاه ار زود هم کاه
 که این سوسی کین ناشد
 ز جانم رخس بر فرود همی
 برو ز جوانی زمان من است
 زمانی ز نیر زانی پیچ
 مسخر کیندل آتس کیت
 در رخ اندل زانی این کلا
 کجاه جوانی بسان پر
 همه کجما آتس بسخت
 همی سخت برن چو جان
 بغارت بستند کیمبر
 بتارک همی سخت از زود ک
 همه خانان کنده و شوش
 بید کرد بر کز و مسر

که چندان سخن گفت طوس نم
 بهی شرم و آرزوم کوه شود
 از کردن ایران سپاسی گرا
 نشسته ببالین او پر ز خشم
 با جوشن ترک دگر ز کوه
 بطوس سپید نهادند
 سپید که شری کند بود
 ز سب آن سپیدار نود ترا
 بباریدند ز تندی و خشم
 همان جوشن تیغ دگر که
 شد آن شردن و بانام
 نپس برهنه ز زانده شرم
 چه باشد دانی چه باد و
 از پیش که گزاف بود فرس
 زمین کوه تا کوه کشت آن
 همیرفت از نیکو تا کاسه
 سوی کاسه رود اندازد
 درفش و سر بر دانه شود
 بیدار ایشان بر آید ز راه
 مراد و خلعت بر این شهر
 کسی روز بر من این جنگ
 پس آنکه زمین جوشن سپید
 کباش بر پیش کند بود
 سپید سپیده کارزار
 کجنگ از دهن بود چون
 تو بر کوه چون کرک مراد
 یکی کرد تیره بر آن خسته
 بودند از آن جوشن خور
 همو گران بر نهاده پیش
 سر مرد خکی ز تن دور کرد
 که اگر پیشین بر آید
 بگویند گردان و هم مود
 همان سپید جوشن مندر
 ز تو دور باد بدگوش
 زمین تند زور سیاهش
 نه خورشید پیرو جوشن
 که کس از ایران ندانند

بکین سیاهوش فرستادن
 ز تمام وزیرین سینه
 سپید بسوی سپید کوه
 بدست دگر که شاوران
 بدوزار بریت کوه دوز
 چنین گفت بطوس کوه دوز
 خرد پای اندر سپهر کار
 ز تندی گرفتار شد یونیز
 چنین پاسخ آورد دگر گفت
 تن شامو از شش ساید
 ز سب هر سینه را بنویز
 همه مرگ را ایم سپرد چون
 چو دانی که ناچار همیشه
 اگر ترسی که ترسی بحیثیت

بسی سپیدان ز راه دادن
 نیاید بحیثیتی که کار نغز
 پایمندان بی آند و شد
 بدو سخن کشته کند آرد
 چنان مداران کردان
 همان مداران کردان
 که تیزی و تندی نیاید بکار
 بود ز بیخت مایه و خیر
 بسی بیخ و تندی بر دم سپید
 کل مشک کاغذ و منی جوشن
 نهادند در پهلوشان نیز
 که مرگت چون شیر آید چون
 همان که کاری سازد
 بسا بد شد همان که از این

نخستین که آمد برادرش کشت
 هم آنکه سپید سپید
 چو آمد ببالین آن کشته
 کوی چون رختی بر آن شمشیر
 رخ طوس بر شد خون مگر
 که تندی پشیمانی آردت بد
 جوانی بدینسان ز تخم کینان
 بر بر جسته در دل بر تندی
 بفرمودند و خفت شامو
 سرش را بجا ز کرد خشت
 سپید بر زرشان کوه گران
 دل شکستند آن ترسند
 چو طوس سپید خشت
 سه روزش از کشت اندازد
 هر کس که دیدی تو در آن پای
 بداند ز لشکر سپید آید
 ز ترکان سپید لیری چون
 نشسته بر آید و پشیرن بهم
 شوم گفت بر سرش از این
 به پشیرن چنین گفت کیو بر
 بد گفت پشیرن از این سخن
 یکی باره تیرنگ بر نشست
 چو پیش دو دو سپ پشیرن
 بخواشکار که نام وقت
 نیایش خکی بد کیو کرد
 پلاشان پاسخ نکرد هیچ
 سنانهای خیره بهم در شکت
 همه در آن بر کشیدند باز
 ز بالای سپید آمد پیش
 دل کیو از آنجنگ پر زرد
 سپاورد و به نهاد پیش
 بر رفتند با شادمانی ز جا
 بد گفت کای پور شمشیر
 دزدن خبر شد با فریب
 که گران سخن پذیر شویم
 برو لشکر آرد بر سرش
 یکی تند بر اندام که کرد

لشکر کشیدن طوس از کلات سوی کاسه
 و کشتن پشیرن پلاشان را
 بلند و بکیسوزانوه بود
 بز دست و تیغ از میان
 بر زم پلاشان بر خاشخ
 خراز مرد خکی خود شکا
 همی بست پشیرن ز راه کرد
 پلاشان کهنه بسیار ز ک
 بحیثیت ششرا در آن
 یکی باشد و مرد کرد و لیر
 که آمد که لشکر بهامون
 یکی همچو پیشتر در کوه
 سر ایشان غمی شد بکین
 همه مره پشت شکست
 سپاورد سوی پدر کردی
 سر و جوشن سپید
 شود تازه چون کل اند
 که کشتی بر فشانده آید
 که دار چو تو اما در کزین
 که من و سخن بر کشا و نخت

ز کیمبر و اکنون در این شهر
 ز خون بر آورده شود
 چو کوه ز و چون کیو کشته
 یکدست بهرام بر پاب خیم
 سیاهوش در جبهه بر تخت ز
 همه چشم بر آب و دل بر
 که تیزی که کار سپید
 بدای تندی و تیزی بی
 چو چندی بکشد آب از چشم
 نهادند زیر اندر شش
 نهادند بر تخت و کشته
 چنین است هر چند با هم
 تا نماند رسد ای سنج
 بحیثیت با خود سپید
 سپید بر گرفت و بز دانی
 همه مرز ما کرد و پاره بود
 خورشید توران که ایران سپا
 سپید که لشکر همه شکو
 درفش پلاشان تو در
 بدو گفت پشیرن که ای ما
 سباد که با دوی تالی بیک
 سلاح سیاهوش مراد بیک
 پلاشان کی آید و کهنه بود
 پلاشان بدینست کاسه
 دلاور بدو گفت پشیرن
 بر روز طان در دم کار
 چو ایشان خکی بر آن خسته
 بزخم اندرون تیغ شد
 چنین با آورد پشیرن
 فرود آمد از سب پشیرن
 خردشان جوشان آید
 یکی کاسه کردی که تا جاد
 سپاورد پیش سپید
 همیشه بزنی شاد و بر
 سوی کاسه رود و اندام
 که گزاف ایران پای سپا
 در این سو بر آمدی تن

تینگ آمدن لشکر ایران از باریدن